

مطواع کبیر

# گنجشکِ طلایی

تصویرگر: الهام الہی



مجموعہ داستان بچی امروز

بِسْمِ خُدَاوَنَزَّاهِجَا نَزَّاهِجَا



مجموعه‌ی داستان‌های امروز  
زیر نظر ذبیح مهدی  
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۶/۸۰

# گنجشکِ طلایی

گنجشکِ طلایی  
مطواع کبیر

بنگاه نشر کھوار

مجموعه یاد استانبالی امروز



کابل ۱۴۰۲



© حق چاپ برای گهواره  
محفوظ است.



گروه گهواره

www.gahwara.org | info@gahwara.org

نام کتاب: گنجشکِ طلایی

نویسنده: مطواع کبیر

تصویرگر: الهام الهی

ویراستار: سیامک هروی

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۶/۸۰

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۸۰۷۷-۷-۸

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

وبسایت: www.gahwara.org

ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwara\_original\_page

تویتر: GahwaraG

ISBN 978-9936-8077-7-8



9 789936 807778



## گهواره

### ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی،  
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین،  
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: نوید صدیقی

ناظر کیفی: مهدی نایاب

## سخنی با بزرگ سالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



دوباره صبح شد. آفتاب همچون قاب طلایی، سرش را از پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرد و طبیعت را روشنایی بخشید. نسیم خوشایندی می‌وزید. فکر می‌کردی همه جا را گلاب پاشیده اند. زمین و زمان بوی عطر می‌داد. پرندگان بر شاخه‌های بید لرزان و چنار چمان، آواز می‌خواندند و چهچه می‌زدند. دریا، آواز پرندگان را دوست داشت و هر روز با آواز آن‌ها از خواب بیدار می‌شد.

وقتی روشنی از ورای پنجره به اتاق ریخت، دریا بیدار شد. لحاف سفیدرنگش را از سر دور کرد. به جسمش کششی داد، خمیازه کشید و تا چشمش به آفتاب افتاد، لبخندی بر روی لبانش گل کرد؛ انگار خبر خوشی برایش رسیده باشد، ذوق زده شد و آن‌گاه از بستر گرمش برخاست؛ به عجله کنار پنجره رفت و به درختان بید و چنار نگاه کرد. از دیدن درختان و پرنده‌ها لذت می‌برد که ناگهان پرنده‌ای از میان شاخسار، جیرجیر کشید، معلق خورد و چرخیده و تابیده بر زمین افتاد.

دریا به عجله دوید، از پله‌ها شتابان پایین شد و خودش را به باغچه‌ی حویلی رساند؛ لای سبزه‌ها را جست‌وجو کرد و ناگهان چشمش به بال طلایی و بل‌بلی پرنده‌گکی

افتاد. پرنده زخمی بود و پرهایش لکه‌ای خونی داشتند. دریا بر زمین نشست و گنجشکک را برداشت و به کف دستش گذاشت. گنجشکک در زیر نور آفتاب می‌درخشید و چنان رنگ طلایی زیبایی داشت که انگار جامه‌ای از طلا بر تنش باشد. دریا از دیدن چنین پرنده‌ای حیرت زده شد. تاکنون پرنده‌ای به این قشنگی ندیده بود. از بال گنجشکک خون جاری بود. دل دریا سوخت و چشمانش نمگین شدند. با خودش گفت: «آه! می‌خواستند این گنجشکک را شکار کنند؟ حیف این زیبای طلایی که بمیرد! آه چه ظالم‌هایی! حتا به پرندگان هم رحم نمی‌کنند.»

دریا پرندگک را به خانه آورد. بال شکسته‌ی او را مرهم گذاشت و بست، بعد راضی از کارش بر پر و بال او دستی کشید و گفت:

«خوب می‌شوی گنجشکک طلایی من! خوب می‌شوی!»

ناگهان گنجشکک به سخن آمد:

«پسر خوب! تشکر از محبت تو! تا وقتی مهربانی زنده

باشد، من هم زنده می‌مانم، یقین دارم.»

دریا مات و مبهوت شد. نفسش پس زد. باورش نمی‌شد



که گنجشکک گپ بزند. حرف‌ها در گلویش خشکیدند؛  
انگار زبان به کامش چسبیده باشد، لحظه‌هایی من من  
کرد و بعد با ترس خوشایندی گفت:

«باورم نمی‌شود... گنجشکک! تو حرف زدی؟»

«بلی، دریا جان!»

«آه! تو نامم راهم می‌دانی؟»

تا دریا خواست چیزی بگوید گنجشکک به دختر  
ملوسی تبدیل شد و ناگهان دختری با موهای طلایی،  
صورت گرد و سفید، چشمان درشت آهوسان، مژه‌هایی  
بلند و تابیده، ابروهای کجک، لبان سرخ و غنچه، گردن  
سرابی و کمر باریک در مقابل او قد کشید و ایستاد. دریا  
با شگفتی پرسید:

«آه! تو تبدیل به دختر ملوسی شدی؟ مگر چنین چیزی  
ممکن است؟!»

دختر لبخندی زد و گفت:

«بلی، پری می‌تواند.»

دریا حیرت زده شد:

«پری؟ پری؟!»

دختر ملوس نزدیک آمد. دریا خودش را به عقب کشید.  
از ترس زیاد نزدیک بود ضعف کند.

«دریا جان نترس! ضرر نمی‌رسانم. تو به من مهربانی  
کردی. ما باهم دوست شدیم. من به کمک بیشتر تو نیاز  
دارم.»

دریا انگشت به سمت خودش برد و گفت:

«به کمک من؟»

لبخند تلخی گوشه‌ی لب پری نشست، سرش را به  
علامت تأیید تکان داد و گفت:

«بلی به کمک تو.»

دریا متعجب شد:

«مگر من برعکس شنیده بودم. شنیده بودم که پری‌ها به  
انسان‌ها کمک می‌کنند. مادرکلانم می‌گوید که پری‌ها  
نیروی جادویی دارند. این اولین باری است که می‌شنوم  
پری‌ها از انسان‌ها کمک می‌طلبند. شاید مادرکلانم  
اشتباه قصه کرده است؛ نمی‌دانم.»

پری‌گک بال‌هایش را تکانی داد و نور طلایی رنگی در  
اتاق پاشید.

«نخیر! مادرکلانت درست قصه کرده است. پری‌ها به  
مردم کمک می‌کنند؛ اما ما همیشه هم موفق نیستیم.  
گاهی از کارها عاجز می‌مانیم و نیاز به کمک داریم. به یاد  
داشته باش که پری، انسان و یا حیوانی ندارد. هیچ‌کسی

در تمامی کارها توانا نیست. ما همه به یک دیگر نیاز داریم. باید به هم دیگر دلسوزی داشته باشیم. باید مشکلات یک دیگر را حل کنیم.»

پری این را گفت و اشک در چشمانش حلقه زد. با دیدن اشک های پری گک، دل دریا سوخت:

«از دست من چه برمی آید؟ هرچه بتوانم انجام می دهم.

چه باید بکنم؟ مشکل تو چیست؟»

پری گک آهی کشید و گفت:

«من... من دختر شاه پریان هستم. نیروی جادویی داشتم. در "پری ستان" با پدر و مادر و دیگر پری های زیبا و فریبا زندگی می کردم...»

او ناگهان ساکت شد. دریا در درون او غمی دید و حس کرد که اتفاق نامیمونی در زندگی اش افتاده است. دریا چیزی نگفت و منتظر شد تا پری پرده از رازش بردارد.

پری ادامه داد:

«پری ستان آن قدر زیباست که نمی توانی تصورش را بکنی. درختان زمردین، کوه های لاجوردین، رودخانه های نیلگون دارد.»

دریا هیجان زده پرسید:

«همه پری ها مثل تو زیبا هستند؟»

پری گک لبخندی زد و گفت:

«بلی، آن جا دنیای زیبایی هاست. نه تنها چهره های شان زیباست؛ بلکه قلب زیبا و مهربان و رفتار نرم و

ملایم هم دارند. همه رفیق و شفیق هستند.»

چشمان دریا گشاد شدند. به آن چه شنیده بود باورش نمی شد:

«یعنی در آن جا جنگ و کشتن کشتنی نیست؟!»

«نخیر، در پری ستان قتل و قتال و جنگ و جدالی

نیست، همه با صلح و صفا زندگی می کنند.»

«پس به سرزمین ما چرا آمده ای؟ این جا نه صلح است، نه صفا... همیشه جنگ است و جنگ. پس به

پری ستان برو؛ چون این جا برای تو جای امنی نیست.»

پری گک آه سردی کشید و گفت:

«آمدنم این جا دلیلی دارد.»

دریا کنج کاو شد:

«خوب بگو تا بفهمم. خیلی دوست دارم بدانم چرا آن

سرزمین رویایی و شیرین خود را رها کردی و به سرزمین

پراز رنج و درد ما پا گذاشته ای.»

پری بال هایش را تکانی داد و نور طلایی رنگی را در اتاق

رها کرد و بعد از میان نوری که بل بل می کرد و می چرخید



به آرامی دم پنجره رفت، به بیرون نگاه کرد و با بغضی گفت:

«راستش ناآرامی شما به ما هم سرایت کرده. مگر نشنیدی که شاعر گفته: "چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار..." راستش دیگر درختان ما زمردین، کوه‌های ما لاجوردین و رودخانه‌های ما نیلگون نیستند؛ چون دیوهای سیاه به پری‌ستان ما حمله کردند و بر همه جا تاریکی و نفرت پاشیده‌اند. پری‌ها دیگر توانایی مقابله با دیوهای سیاه را ندارند. شادابی و سرسبزی و خوشحالی روز به روز از سرزمین ما می‌کوچد و ابر خاکستری و سیاهی در آسمان ما سایه می‌افکند. پری‌ها می‌میرند و نیروی جادویی خود را از دست می‌دهند.»

دریا در حالی که در حیرت غرق شده بود، گفت: «آه! چه غم‌ناک! بگو! بگو! بیش‌تر بگو! می‌خواهم در باره تو و سرزمین پریان بیش‌تر بدانم.»

اندوه در سیمای پری‌گک بیش‌تر شد. ناگهان بغضش ترکیب و گریه‌کنان گفت:

«من در وقت حمله‌ی دیوها، در پری‌ستان نبودم. گاهی خودم را گجشکک طلایی می‌سازم و به سرزمین شما می‌آیم. من درختان بید و چنار را دوست دارم. بهار

سرزمین شما دل‌انگیز و زیباست. می‌آییم و گل‌ها را می‌بویم و بر سر درختان پر می‌زنم و بعد از این‌که از هوای گورای بهاری لذت می‌برم، می‌روم و به مشکلات آدم‌های دوست‌داشتنی و مهربان رسیدگی می‌کنم. در یکی از روزها وقتی به مشکل دخترکی که مادراندرش بالایش ظلم می‌کرد، رسیدگی می‌کردم به طلسم دیوها درآمدم. آن‌ها نیروی مرا از من گرفتند. نیرویی اندکی در من باقی مانده که صرف با آن می‌توانم خودم را گنجشککی بسازم.»

دریا از شنیدن حرف‌های پری‌گک ناراحت شد. مشکل پری‌گک را با تمام وجود درک کرد. احساس کرد که اگر دیوها به سرزمین او هم برسند اوضاع از این‌هم بدتر خواهد شد. آن‌ها جنگ‌جویان بیش‌تری را به طلسم خواهند کشید و جنگ و بدبختی فزونی خواهد یافت. دریا ناگهانی باغچه سبز، پُر درخت و پُر پرنده‌اش را در دست دیوها دید. در نظرش باغچه خاکستری و بدریخت شد و درختان سوختند و تکیدند. دیگر هیچ بلبلی بر شاخسار چهچه نزد. دریا ترسید و با اضطرابی رو به پری کرد:

«پری جان! زیبا جان! من با جان و دل برایت کمک

با طلسم روح پری ستان برای شان قصر پرشان و شوکتی  
آباد کنند. حالا آن‌ها به آرزوی خود رسیده اند. قصر پر  
عظمت و پر جلالی با روح پری ستان آباد کرده اند. تا  
زمانی که روح پری ستان در شیشه و در بند باشد، قصر  
آن‌ها آباد و پر جلال است. باید خود را به شیشه برسانیم  
و آن‌ها را بشکنیم. با شکستن شیشه، روح پری ستان آزاد  
می‌شود و قصر ظلم آن‌ها ویران می‌گردد.»  
دریا به چشمان قشنگ پری‌گک نگاه کرد و گفت:  
«من حاضر کمکت کنم؛ اما نخست باید مرا با سرزمین  
پری ستان آشنا کنی.»

خواهم کرد. بگو چه کمکی از من می‌خواهی؟»  
پری با التماس گفت:  
«دیوها روح پری ستان را به شیشه کشیده اند. پری ستان  
حالا در طلسم آن‌هاست. پری‌ها، دیگر از خود اختیاری  
ندارند و دیوها بر آن‌ها حکم می‌رانند.»  
دریا با کنج‌کاوی پرسید:  
«دیوها چرا این کار را کرده اند، چه هدفی دارند؟»  
«آه! تو چه زیرک و هوشیار هستی! خوشحالم که تو را به  
کمک کردن انتخاب کرده‌ام. راستش دیوها همیشه در  
پی ستاندن روح پری ستان بودند. آن‌ها می‌خواستند تا

## دریا و پریستان

هم‌چو مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت مانده بود و تاج مرغوب و پر‌نگین او بر زمین افتاده بود و دیگر هیچ درخششی نداشت.

تا چشم پری‌گک به مادرش افتاد به سمت او دوید و پیش پایش زانو زد. دیری هق‌هق زد و گریست. دریا نزدیک رفت و دستان کوچکش را روی شانه‌های پری‌گک گذاشت:

«تشویش نکن گنجشکک طلایی من! همه چیز خوب می‌شود.»

پری‌گک به شمشیر پدرش اشاره کرد و گفت:

«می‌دانی پدرم با همین شمشیر چند دیو سیاه را کشت.»  
دریا با تعجب پرسید:

«راستی! چه وقت؟ چطور؟»

انگاری پری‌گک به جایی دوری سفر کرده باشد، چشمانش راه کشید و گفت:

دریا و پری‌گک به سرزمین پریستان رفتند. همان‌گونه که پری گفته بود پریستان رنگ خاکستری را به خودش گرفته بود. ابر سیاه و دود آندودی بر آسمانش خیمه زده بود. پری‌ها بی‌رمق در هر گوشه و کنار افتاده بودند و حتی توان نالیدن نداشتند.

پری‌گک دریا را به داخل قصر برد. قصر بزرگی بود که دیوارهای بلند و منقوشی داشت و قندیل‌های قشنگی. در تاق‌ها و رواق‌ها شمع‌دانی و گل‌دانی و لوازم زینتی گذاشته بودند که هیچ یکی از این وسایل، رنگ اصلی خودش را نداشت؛ همه چیز خاکستری شده بود.

آن‌ها از دهلیز قصر عبور کردند و به سالونی داخل شدند. سالون بزرگی بود. در بالای تخت پادشاهی گذاشته بود. پادشاه که پدر پری بود بر سر تختش خشک شده بود و حرکتی نداشت. شمشیری در دستش بود. در کنار تخت شاهی، چوکی مادر پری قرار داشت. مادر او نیز





«چندی پیش جشن تولدم بود. پدر تاج طلایی برایم هدیه داد. همه خوشحال بودند و می‌رقصیدند که ناگهان دیوهای سیاه بالای ما حمله کردند. پدرم با دیگر پری‌ها در برابر دیوها جنگید. او با شمشیر نگین‌دارش تعداد زیادی از دیوها را کشت. در این نبرد پسر بزرگ پادشاه دیوها هم کشته شد. دیوها فرار کردند. ما فکر کردیم که دیگر برنخواهند گشت؛ اما زود برگشتند. این بار تعداد شان خیلی زیاد بود و ما مغلوب شدیم.»  
دریا پرسید:

«روح پری‌ستان را از کجا پیدا کردند و چگونه بردند؟»  
«روح پری‌ستان در نگین شمشیر پدرم بود. ببین! جای نگین خالی‌ست.»  
دریا به سوی شمشیر نگاه کرد، یکی از نگین‌ها در جایش نبود.  
پری‌گک ادامه داد:  
«نگین الماسی بود که در دل آن روح پری‌ستان تعبیه شده بود. آن‌ها نگین را بردند و روح سرزمین ما را از ما گرفتند.»

دریا چون بار نخست پری‌گک را به شکل گنجشک‌کی دیده بود، دوست داشت که او را گنجشک‌ک طلایی صدا بزند:

«گنجشک‌ک من! ما حتما روح پری‌ستان را دوباره برمی‌گردانیم. ما باید خود را به قصر دیوها برسانیم، نگین الماس را پیدا کنیم و آن را برگردانیم.»  
نگرانی در چشمان قشنگ پری‌گک موج می‌زد که گفت:  
«اما چطور؟»

«امم یک کاری خواهیم کرد. کوشش خود را می‌کنیم... و اگر بازنده هم شویم ناامید نخواهیم شد.»  
پری‌گک تکرار کرد:

«ها بلی... ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم...»  
آن‌ها خندیدند و دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:  
«همین‌که هوا تاریک شد به سمت قصر دیوها حرکت می‌کنیم؛ درست است.»  
پری‌گک سرش را به علامت تأیید تکان داد:  
«بلی، درست است.»

## قصر دیوها

دریا سری به آسمان بلند کرد و گفت:  
«بلی! می بینم... مثل تو زیبا و رعنا اند.»  
پری گک لبخند زد و گفت:  
«نه، من ستاره نیستم. ستاره‌ها درخشان اند؛ اما من  
درخشندگی ندارم.»  
دریا خندید و گفت:  
«نه، داری... داری... می دانی؟ وقتی از شاخ درخت  
پایین افتادی فکر کردم در روز روشن ستاره‌ای از آسمان  
پایین افتاده است. به عجله دویدم و تو را از میان سبزه‌ها  
پیدا کردم. تو وقتی خودت را گنجشکک می سازی مثل  
ستاره‌ها بل بل می کنی.»  
پری گک از تمجید و تعارف او تشکری کرد و گفت:  
«دریا جان! اما مهم نیست سنگ باشیم یا ستاره، مهم  
این است که قلب ما زیبا باشد. اگر مثل سنگ سیاه  
باشیم؛ ولی خُلق نیکو، دست خیر و قلب مهربان داشته

مهتاب خودش را به تالاق آسمان رسانده بود و به گلوله‌ای  
بزرگ شیری شباهت داشت. آسمان تاریک تاریک شده  
بود و ستاره‌هایی که در آن چشمک می زدند به دانه‌های  
الماسی شبیه بودند که با بل بل شان به باشندگان زمین  
شب بخیری می گفتند.  
دریا شتابان قدم می زد و پری گک که حالا به گنجشکک  
طلابی تبدیل شده بود و بر شانه‌ی او نشسته بود، حس  
می کرد که دریا خیلی خسته شده است:  
«دریا جان! اندکی خستگی بگیر، عجله نکن. بگذار  
دیوها بخوابند.»  
دریا حرف گنجشکک را قبول کرد و بر روی سنگی  
نشست و خودش را بر درختی که در کنار سنگ قرار  
داشت، تکیه داد. گنجشکک دوباره پری شد و پهلوی  
او نشست.  
«دریا! می بینی ستاره‌ها چقدر زیبا هستند.»



باشیم آن وقت در دل‌های همه جا داریم و مثل ستاره درخشنده و بل‌بلی هستیم. کسی را نباید از ظاهرش قضاوت کرد، از اخلاق و رفتارش باید شناخت.»  
دریاگپ‌های او را تایید کرد و گفت:  
«گنجشک من! تو چقدر هوشیاری. ای کاش همه مثل تو مهربان، رووف و هوشیار بودند!»  
پری گک به هیکل خود نگاهی انداخت و با شیطنتی گفت:

«هی دریا! چرا مرا گنجشک می‌گویی؟! من که حالا گنجشک نیستم... دخترکی به سن و سال تو هستم که ذات من پری است و از تو آدمی.»  
دریا خندید:

«می‌دانم عزیز! تو هر قدر هم که رنگ و جامه عوض کنی باز هم در نظرم همان گنجشکی هستی که از میان سبزه‌ها زخمی و پر خون یافته‌ام.»  
پری خندید و گفت:

«خوب وقتی تو آن گنجشکک طلایی را دوست داری، مانعی ندارد مرا گنجشکک طلایی خطاب کن... اما همه‌ی انسان‌ها مثل تو مهربان و شفیق و رفیق نیستند. می‌دانی؟! من بر سر شاخه نشسته بودم و از سرسبزی و

عطر دل‌آویز گل‌ها لذت می‌بردم که ناگهان پسرک شوخ و مضری مرا به پلاخمان زد و بر زمین انداخت. اگر تو دیر رسیده بودی شاید تا حال مرا کباب کرده بود و خورده بود. چرا انسان‌ها مضر هستند.»

دریا لحظه‌هایی درمانده به او نگاه کرد. در ذهنش به جست‌وجوی واژه‌های مناسبی بود. می‌خواست بدون هیچ فریبی راست خود را بگوید. می‌خواست دوستی او با پری بدون غل‌وغش باشد.

«بین دوست نازنین! مثل این‌که شما دیو و پری دارید، انسان‌ها هم خوب بد دارند. انسان‌ها مطلق بد و یا خوب نیستند، یعنی مقصدم این است که انسان کامل نیست؛ اما می‌تواند خودش را بشناسد و میزان خوبی‌هایش را زیاد بسازد. انسان‌ها در درون شان، خوبی‌ها و توانایی‌های زیادی دارند. اگر تعلیم یافته شوند، می‌توانند هم چون ستاره‌های بل‌بلی همه‌جا را از نیکی‌ها و خوبی‌های شان درخشان کنند.»

پری گک دستش را روی شانه‌ی دریا گذاشت و گفت:  
«اگر همه مثل تو مهربان باشند، دنیا گل و گلزار می‌شود.»  
«آه! پس من مهربان هستم‌ها؟!»  
«البته که مهربان هستی. چشمانت مثل دریای بیکران

است. دست کسی که نامت را دریا گذاشته، از بوسیدن است.»

دریا ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

«آها! راستی تو چطور دانستی که نامم دریاست؟»

پری گک با شیطنتی گفت:

«چون رنگ چشمانت به آبی دریا می ماند.»

دریا اصرارکنان گفت:

«نه نه! راستش را بگو! چشم هر کسی آبی باشد نامش که

دریا نیست.»

پری گک خندید:

«خوب، وقتی به زمین افتادم و تو به سمت من می دویدی

کسی صدا زد: "دریا خیلی تیز ندو! می افتی و افگار

می شوی." آن گاه بود که دانستم نام نجات دهنده‌ی من

دریاست.»

دریا گفت:

«آها... مادرم بود.»

«در اصل قلبت هم چون دریا است. تو خیلی مهربانی! از

کمک‌های تو تشکر!»

دریا دست پری گک را لای دستان کوچکش گرفت و

گفت:

«وظیفه خود دانستم گنجشکک من! باید کمکت

می کردم. مادرکلانم می گوید: "وقتی به کسی کمک کنی

خدا به تو کمک می کند." من به مادرکلانم قول داده‌ام که

کمک به دیگران را هیچ‌وقتی فراموش نکنم. امیدوارم از

این امتحان کامیاب بدرآیم.»

پری گک متعجب پرسید:

«امتحان؟!»

«بلی، امتحان. می دانی این دنیا به صحنه‌ی امتحان

می ماند و خدا، آموزگاری است که پارچه‌ی امتحان ما

را بررسی می کند.»

پری گک هیجانی شد:

«ورق امتحان شما نزد کیست؟»

دریا لبخندی به او تحویل داد و گفت:

«دقیق همین سوال را از مادرکلانم پرسیده بودم او در

جوابم گفته بود: "اعمال ما، کردار ما و رفتار ما، ورق

امتحان ماست. هرآن چه می گوئیم، هر آن چه انجام

می دهیم خدا می بیند، خدا می شنود و اوست که رفتار و

گفتار ما را ارزیابی می کند. هر که کار نیک کرد در امتحان

کامیاب است. در غیر آن بازنده و ناکام زندگی می شود.»

پری گک گفت:

«پس دعا کن که ما باید برنده شویم.»

هر دو هم صدا گفتند:

«می شویم... می شویم... ما باید برنده شویم... ما باید برنده شویم.»

دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

«شب به پختگی رسید و ما باید حرکت کنیم.»

هر دو از جا بلند شدند. پری گک خودش را دوباره به گنجشککی تبدیل کرد و روی شانهِ دریا نشست. دریا تندتند قدم برداشت و به سمتی که گنجشکک طلایی او را رهنمایی می کرد، رفت. دیری می رفت که ناگهان چشمش به قصر بزرگی افتاد. گنجشکک از شانهِ او پر زد و به هوا رفت و بالای سر او چرخید:

«دریا! به قصر رسیدیم. می بینی؟! آن جا قصر دیوهاست.»

قصر بزرگ بود. دیوارهای بلندی داشت و ستون های بزرگ و خوفناکی. سنگ های سیاه سیاه بودند. در دو سمتش منارهایی داشت که هم چو اژدهایی سر به آسمان برده بودند. بر سر قصر، ابر سرخ رنگی که انگار از آن خون می چکید، خیمه زده بود. دریا به گنجشکک گفت:

«این ابر سرخ رنگ دیگر چه ابری است؟»

گنجشکک گفت:

«این ابر چتری برای قصر است. از قصر محافظت می کند. هرگاه روح پری ستان از قصر دور شود شروع به باریدن می کند. بارش آتشینی دارد. اگر ما موفق به رهایی روح پری ستان شویم، آن گاه این ابر به سود ما کار خواهد کرد.»

دریا نگاهی دیگر به ابرها انداخت و گفت:

«آها! پس آن روز دور نیست که قصر دیوها نابود گردد.»

گنجشکک دعا کرد:

«انشاءالله، انشاءالله...»

هر دو به قصر نزدیک شدند. دروازه قصر با قفل فولادین بسته بود و کلید آن برگردن دیو پاسبان، که در آن سوی دروازه خوابیده بود و خور و پُف می کرد، آویزان بود. دریا به گنجشکک ابرو پراند و گفت:

«آوردن کلید کار توست... پیر!»

گنجشکک طلایی پر زد و رفت. دقایقی در آن سوی دیوار از نظر نهان گشت و بعد با کلید برگشت و گفت:

«بگیر این هم کلید؟ کم مانده بود بیدار شود.»

دریا به او آفرین گفت و با گرفتن کلید در را باز کرد و داخل حویلی شد. گنجشکک طلایی روی شانهِ او





نشست. دریا آرام آرام قدم می گذاشت تا کسی از آمدن شان آگاه نشود. بر دیوارهای قصر، چراغ‌های تیلی نصب شده بودند که به همه جا روشنی می بخشیدند. دریا وقتی از نزدیک پنجره‌ها می گذشت سرش را پایین می گرفت تا اگر دیوی بیدار باشد، او را نبیند. آن‌ها وقتی به وسط قصر رسیدند، در زیر رواق بزرگی روشنی دیدند. دریا خودش را به نزدیک پنجره‌ای رساند و از گوشه پنجره نگاهی به داخل انداخت. دیوها در زیر رواق آتش افروخته بودند و گوره‌خر بزرگی را به سیخ فولادی قطوری کشیده بودند و بریانش می کردند. دیوها هم چونرگاوه‌های تنومندی شاخ‌های تیز و درازی داشتند و شکم‌های برآمده و کلانی. دریا که تا حال از نزدیک دیو ندیده بود، ترسید و عرقی به سر و تنش ریخت. گنجشکک طلایی که متوجه وضعیت او شده بود پر زد و در هوا چرخید و نزدیک صورت او به بال زدن شروع کرد:

«هی دریا! اگر تو بترسی کار ما زار است. افشا می شویم. جان هر دوی ما به خطر می افتد و دیگر هرگز پری ستان ما به زندگی عادی خود بر نمی گردد.»

دریا آهسته گفت:

«ها.. ها... می دانم. چون بار اول بود که دیو می دیدم

قدری ترسیدم؛ اما تو پریشان نباش حال من خوب است. راستش به گپ‌های مادرکلانم فکر می کردم. او می گفت که دیو بدجنس و سیاه جبین است، شاخ‌های تیزی دارد و دهن گشادی و شکم بزرگی. حالا که می بینم قصه‌های او صدق می کنند.»

گنجشکک دوباره بر سر شانه‌ی او نشست و گفت:

«راستش من هم بار اول که دیدم سخت ترسیدم. دیوها ترسناک و شریر اند.»

نوبت دریا شده بود که او را دل داری بدهد:

«بلی؛ اما ما نباید بترسیم. باید با ترس مقابله کنیم. مادرکلانم می گوید: "اگر ترسیدی بدان که بازنده شدی."»

گنجشکک تکرار کرد:

«باید با ترس مقابله کنیم... باید با ترس مقابله کنیم...»

در این هنگام دیوی به سمت آن‌ها نگاه کرد. دریا به عجله سرش را پایین کرد. گنجشکک با ترسی پرسید:

«افشا شدیم؟ ما را دیدند؟»

دریا آب دهانش را قورت داد و گفت:

«نه... نه! فکر نکنم دیده باشند. اگر می دیدند حال به پیش ما رسیده بودند و ما سر شاخ‌های آن‌ها بودیم.»

دریا آرام آرام قدم برداشت و از پنجره دور شد و با احتیاط

و دوراندیشی از این راه رو به آن راه رو و از این باغچه به آن باغچه و از این تاق به آن تاق و از این رواق به آن رواق رفت تا به ساختمان اصلی رسید. او در پشت دری ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت: «توکل به خدا، داخل می شویم.»

در را آهسته باز کردند و داخل ساختمان اصلی قصر شدند. این جا تاریک تاریک بود. لحظه های صبر کردند تا چشمان شان به تاریکی عادت کرد. در سمت چپ سالون، راه پله ها موقعیت داشت. آن ها گمان بردند که شیشه روح پری ستان در منزل بالا و شاید هم در برج بلند قصر پنهان باشد. نرم و آهسته به سوی راه پله ها رفتند. از پله ها بالا شدند؛ اما هنوز نیمی از پله ها را طی نکرده بودند که صدای یکی از دیوها به گوش آن ها رسید که می گفت:

«بوی! بوی آدمی... بوی آدمی...»

عرق سردی به شانه های دریا ریخت. صدایش لرزید:

«آه! پیدای مان کردند... پیدای مان کردند.»

گنجشک هم خیلی ترسیده بود و صدایش می لرزید، گفت:

«حالا چکار کنیم؟»

دیو که از بالا دریا را دیده بود، نعره زد: «آخ جان!... آدمی آدمی... من کباب آدمی را چقدر دوست دارم!»

دریا وقتی اوضاع را خراب دید به خودش جرئت داد و گفت: «هی دریا! اگر ترس بر تو غلبه کرد ناکام می شوی و ناکامی به مرگ تو می انجامد. پس جرئت داشته باش و از هیچی نترس! حتی از دیو.»؛ او این را گفت و با غریو چند راه پله بالا رفت و در جست و جوی دیو شد. او را در منزل دوم یافت. دیو بزرگ و سیاه رنگی بود که چشمان سرخ آتشی داشت و از سوراخ های گشاد بینی اش فش فش می کرد. دریا در همین حال فکری کرد و گریخت. گنجشک طلایی که نمی دانست دریا چه برنامه ای در مخیله دارد با پنجال هایش از جمپرک سفید دریا محکم گرفته بود و بال هایش را برای حفظ موازنه گشوده بود. دریا می دوید که دیو سیاه نعره زد:

«آهای! بیایید که آدمیزاد! بیایید که جوجه پری و آدمیزاد ما را امشب به گوشت مزه دار خود مهمان کرده اند!»

ناگهان در قصر همه مه افتاد و درها و پنجره ها باز شدند و از هر طرف دیوهای کته پا با شکم های فربه، شاخ های تیز و بران و چشمان سرخ آتشین بیرون ریختند و به



تعقیب دریا و گنجشکک طلایی پرداختند. دریا قدری دوید و از این سالون به آن سالون رفت؛ اما ناگهانی تمام راه‌ها را بر روی خود مسدود دید. در یک چشم برهم‌زدن در معاصره دیوها قرار گرفته بودند. دیوها که دیگر آن‌ها را در بند می‌دیدند قهقهه می‌خندیدند. خنده‌ی دیوها چنان گوش خراش و چندش‌آور بود که جای شجاعت و شهامت دریا را دوباره ترس گرفت و پاهایش شروع به لرزیدن کرد. ناگهانی او به عذر افتاد و گفت:

«مرا نخورید! مرا نخورید! گوشت من مزه‌دار نیست... گوشت من شما را مریض می‌سازد.»

یکی از دیوها که از همه‌گنده‌تر و سیاه‌تر بود نزدیک آمد. چشم‌های آتشینش را چرخاند و گشاد کرد و بعد دهنش را چنان باز کرد که دندان‌های تیز و خنجرمانندش نمایان شدند. از دهنش در حالی که آب می‌ریخت، غرید:

«عجب شانسی! ما عاشق گوشت آدمی‌زاد هستیم... گوشت آدمی‌زاد خیلی لذیذ است...»

این‌را گفت و رویش را به دیگران کرد:

«آهای عزیزان! من امشب کباب گره‌خر نمی‌خورم، دلم هوس گوشت آدمی‌زاد کرد... هاهاهاهاهاه...»

دریا که اوضاع را خراب می‌دید رو به گنجشکک کرد:

«طلایی‌گک! تو بال داری... تو پرواز کن و برو از این جا.»

گنجشکک که نمی‌خواست دریا را تنها بگذارد سرش را به علامت نه شور داد و گفت: «نه، هرگز!»

دریا که وقت راتنگ می‌دید دوباره با صدای بلندی گفت:

«گنجشکک! به تو می‌گویم که زود شو و پرواز کن! بگذار مرا بخورند... تو باید زنده بمانی!»

گنجشکک طلایی گفت:

«نه، نمی‌توانم تو را تنها بگذارم. این بلا از خاطر من سرت آمده، اگر حالا بروم و تنهایت بگذارم هیچ‌گاه خودم را نخواهم بخشید.»

گنجشکک طلایی نرفت و دیو که نزدیک رسیده بود ناگهان آن‌ها را یک لقمه‌ی خام کرد.

همه‌جا و همه‌چیز تاریک و بد بو شد. چشمان‌شان جایی را نمی‌دید. خود را در میان لعاب لشم، غلیظ و بد بویی حس می‌کردند. آن‌ها در تونل لشم و پر لعاب تاب و پیچ خوردند و رفتند تا ناگهان به خریطه بزرگی افتادند. دریا حس کرد که در شکم دیو افتاده است و خیلی زود هضم خواهد شد. از این‌رو با تاثر گفت:

«گنجشکک کجایی؟! ما عنقریب می‌میریم. ما را دیو خورد و یک لقمه کرد. حالا ما در شکم او هستیم.»

گنجشکک طلایی که حالا به پری تبدیل شده بود، دست دریا را گرفت و گفت:

«این جایم، پیش تو! ها می دانم... دیدم که ما را یک لقمه کرد و بلعید...»

هر دو مایوس و ناامید بودند که ناگهان طوفان شد و تلاطمی به راه افتاد. آن‌ها در حالی که دست یک‌دیگر را گرفته بودند تاب و پیچ خوردند و به بالا و پایین پریدند. لحظه‌هایی معلق خوردند و به این سو و آن سو پرت شدند تا هیاهوی و تلاطم آرام شد. آن‌ها وقتی چشم گشودند سرشان دور می خورد و دل شان شور افتاده بود. دیری بی حال افتاده بودند تا وضع شان اندکی خوب شد و توانستند کم‌کم چشم بگشایند. وقتی چشم‌های آن‌ها دید یافت ناگهانی خود را در اتاق چوبی و روشنی دیدند. حیرت زده شدند. نمی دانستند که برای شان چه اتفاقی افتاده است. هر دو منگ و دنگ به یک‌دیگر نگاه می کردند که ناگهان صدایی برخاست:

«خدای تان را شکر کنید که خاله کم‌پیرک نجات تان داد.»

چشم‌های دریا و پری گک به سمت در پر کشید. در میان لنگه‌ی در، خاله‌گک گوژپشت پیری در حالی که عصایی

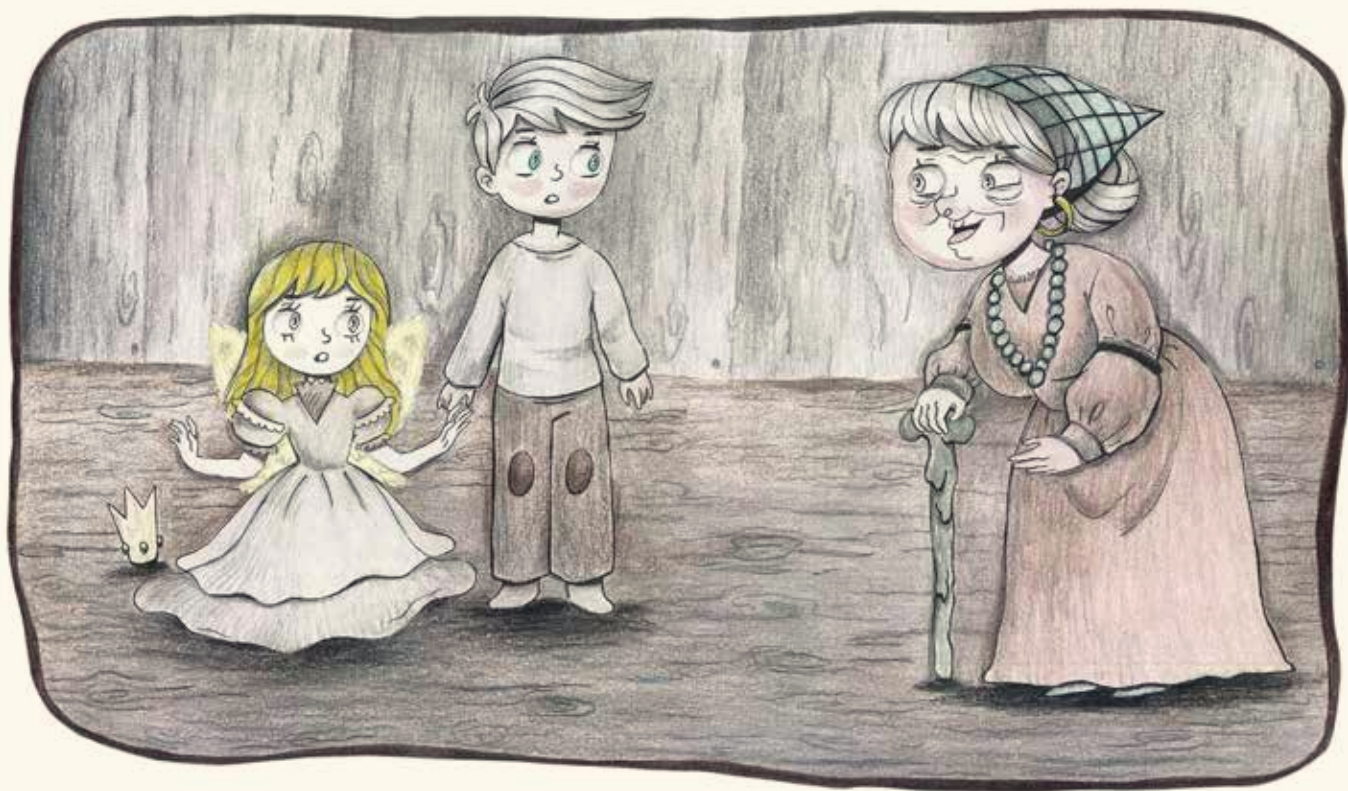
در دست داشت ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می کرد. او عصازنان و لرزیده به داخل آمد و روبه روی دریا و پری گک نشست. صورتش پر از چین و چروک بود. موهای سفید سرش انگار سال‌ها شانه ندیده باشند، جر و بنجر بودند و بسان گلپی سر او را پراز غدود و پستی و بلندی می نمایانند. او چشمان ریزی داشت و ابروهایی که هر تارش به سان سیمی به هر سمتی تاب و پیچ خورده باشد. او لحظه‌هایی به پری و دریا نگاه کرد و بعد با صدای زیر و پر مرتعشی گفت:

«مرا خاله کم‌پیرک می گویند. نیروی جادویی دارم. وقتی دیدم دیو شما را بلعید و یک لقمه‌ی خام کرد، دلم سوخت و از نیروی جادویی ام استفاده کردم و به شکم دیو سیاه داخل شدم و شما را نجات دادم.»

دریا و پری جیغی از خوشحالی کشیدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. خاله کم‌پیرک گفت:

«خوب شما در قصر دیوها چه کار داشتید؟ نمی دانید که آن‌ها چقدر خطرناک اند؟»

پری گک ماجرای آمدن شان را به قصر دیوها قصه کرد. پس از شنیدن حرف‌های پری گک، خاله کم‌پیرک فهقه خندید. او آن قدر خندید که دریا و پری گک را عجیب



آمد. دریا پرسید:

«می‌توانم علت خنده‌ی تان را بپرسم؟»

خاله کم‌پیرک در حالی که می‌خندید و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت:

«کاری که شما کرده‌اید احمقانه بود.»

پری گک و دریا با یک صدا گفتند:

«احمقانه؟!»

خاله کم‌پیرک سرش را تکان داد و گفت:

«بلی احمقانه... خیلی احمقانه... من سال‌های سال با نیروی جادویی‌ام و تیرزه‌ری‌ام کوشش کردم دیوها را از بین ببرم و مردم را از ظلم آن‌ها نجات بدهم که نتوانستم. شما چگونه می‌توانید با سن کم تان که هیچ جادو و هنری هم ندارید به جنگ دیوها بروید؟! هی هی!»  
دریا و پری به یک‌دیگر نگاه کردند و تازه متوجه شدند که خطر کلانی از سرشان گذشته است.

«من اگر پیر نبودم شاید همه دیوها را از پای درمی‌آوردم؛ اما من پیرم و از نیروی جادویی‌ام کامل استفاده کرده‌ام نمی‌توانم.»  
دریا که متأثر شده بود افسوس خورد و گفت:

«پس ما به آرزوی خود نمی‌رسیم و نمی‌توانیم سرزمین پری‌ستان را از چنگ این دیوهای لعنتی نجات دهیم؟!»

خاله کم‌پیرک چرتی زد و گفت:

«چرا؟! با کمک من می‌توانید. اگر من از تمامی نیروی جادویی‌ام استفاده کرده‌ام نمی‌توانم؛ اما آن‌ها را می‌توانم به شما که جوان و پرانرژی هستید منتقل کنم. آن‌گاه شما با همراهی من و فن جادوگری می‌توانید بر دیوها غلبه کنید.»  
دریا و پری تا خواستند خوشحالی کنند خاله کم‌پیرک گفت:

«ولی یک شرط دارم.»

دریا هیجانی پرسید:

«چه شرطی؟»

«من یک باغ میوه دارم. اول شما باید تمام درختان آن را آب بدهید.»

پری گک با بی‌حوصلگی پرسید:

«آب؟ آب از کجا کنیم؟»

خاله کم‌پیرک خندید و چین و چروک اطراف چشمانش بیش‌تر شد:

«بی‌حوصله نشو دختر جان! در داخل باغ، چاه است. از چاه آب بکشید و درختان را آب بدهید.»

دریا که دیگر چاره‌ای نمی‌دید آهی کشید و گفت:

«درست است... ما این کار را می‌کنیم.»

## باغ میوه

هر دو به جست و جوی چاه پرداختند. دیری پالیدند تا ناگهان در گوشه‌ی باغ چشم دریا به چاه افتاد:

«ببین! چاه آن جاست.»

هر دو به سمت چاه دویدند. باید تا شام تمام باغ را آب می‌دادند. در کنار چاه دو سطل آهنی قرار داشت. دریا از چاه آب کشید و سطل‌ها را پر کرد و بعد آن‌ها را برداشت تا به پای درخت‌ها ببرد. پری گک خندید و گفت:

«دریا! اگر قرار باشد تو به تنهایی باغ به این بزرگی را آب بدهی تکلیف من چه می‌شود. من بروم و بخوابم؟!»

دریا در حالی که با سطل‌ها به سوی درختان می‌رفت، گفت:

«نه، نه، تو بنشین! دستانت ظریف و باریک تو توان بردن این سطل‌های سنگین را ندارند.»

پری گک که می‌دید دریا به خاطر او این همه زحمت می‌کشد، غمگین شد:

دریا و پری گک داخل باغ شدند. باغ خیلی بزرگی بود. درختان تنومندش پر از میوه بودند. سیب، ناک، شفتالو، زردآلو، گیلاس، آلبالو، بادام... هوای گوارایی جسم و روح آدمی را نوازش می‌داد. تازه آفتاب سرش را از پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرده بود و از لابه‌لای شاخه‌های درختان اشعه‌ای طلایی رنگی بر زمین می‌پاشید. دریا باغ را از نظر گذارید و گفت:

«به به!... چه هوایی! چه باغی! و چه میوه‌هایی!»

پری گک با اندوهی گفت:

«دریا! چه فکر می‌کنی؟ ما می‌توانیم درختان این باغ بی‌سر و پا را آب بدهیم. آن‌هم از چاه؟!»

دریا که هیچ‌وقتی نمی‌خواست ناامید باشد او را دل‌آسایی داد:

«راهی پیدا می‌کنیم. نگران نباش!»

«پس عجله کن که چاه را پیدا کنیم.»



«بلی من لاغر، باریک و میناتورسانم؛ اما فراموش نکن که من پری هستم و از آدمی زاد قوت بیش تری دارم. لطفا اجازه بده که کمکت کنم. اگر به تنهایی باغ را آب بدهی تا شام نمی توانی تمام کنی.»

دریا با پری گک موافقت کرد. گاهی پری از چاه آب می کشید و دریا می برد و گاهی دریا آب می کشید و پری می برد و به پای درخت ها می ریخت. باغ را نیمه آب داده بودند که هر دو خسته شدند. پری گفت:

«دریا جان! بیا قدری بنشین و خستگی ات را رفع کن.»  
در حالی که دل دریا لحظه ای استراحت می خواست، گفت:

«نه گنجشکک طلایی من! وقت مانند طلا با ارزش است. اگر زمان بگذرد، دوباره بر نمی گردد. باید وقت مان را غنیمت بشماریم و به هدف برسیم.»  
پری گک به درختان نگاه کرد و گفت:

«دریا جان! به نظرت تا شام تمام درختان را آب خواهیم داد؟»

دریا در حالی که از خستگی نفسک می زد، گفت:

«ناامید نمی شویم.»

پری توام با خنده گپ او را تکرار کرد:

«ناامید نمی شویم... ناامید نمی شویم...»

روز به نیمه رسیده بود و آفتاب به شدت می تابید. دریا و پری گک بی وقفه درختان را آب می دادند و یک لحظه را هدر نمی دادند. آن ها چنان کار کردند که گرسنه شدند.

پری گک نفس زنان بر زمین نشست؛ تاج طلایی اش را از سرش دور کرد و عرق هایش را پاک کرد:

«دریا گرسنه نشدی؟»

دریا نگاه زاری به او انداخت و گفت:

«شدم... خیلی هم گرسنه شده ام. چاشت که می شد مادرم صدایم می زد و می گفت که بیا غذا تیار است. می رفتم و با اشتهای تمام غذا می خوردم و در جمع کردن دسترخوان به او کمک می کردم. مادر و مادرکلانم مرا دعا می کردند و می گفتند خدا تو را بزرگ کند. خدا تو را خوشبخت کند. راستش هیچ وقتی تصور نمی کردم دوست پری پیدا کنم و سر و کارم به این جاها بکشد. چقدر حالا خانواده ام پریشان شده باشند؟!»

پری گک نگران شد و گفت:

«اگر فکر می کنی که آن ها خیلی پریشان شده اند

می توانی برگردی... خانواده تو خیلی مهم است.»

«ها هست... اما آن ها در بند نیستند. آن ها آزاد اند؛ اما



خانواده تو در بند اند و اگر آن‌ها را آزاد نکنیم سرزمین ما را هم خطر تهدید می‌کند. شاید دیوها بعد از خراب کردن سرزمین شما به سرزمین ما ریختند و آن وقت هیچ کاری از دست ما برنیامد.»

پری که می‌دید حق با دریا است گفت:

«گفتی که مادرکلان تو را همیشه دعا می‌کند. چه دعایی می‌کند؟»

«در کارها همیشه از خدا برایم موفقیت می‌طلبد و می‌گوید: "در پناه خدا باشی... خدا کمکت کند."»

«البته که خدا کمکت می‌کند. چرا که تو به من کمک می‌کنی.»

دریا لبخندی زد و گفت:

«مادرکلان چیز دیگری هم می‌گوید.»

پری گک با کنج کاوی پرسید:

«چه چیزی؟!»

«می‌گوید که نیکی کن و به دریا ببنداز!»

پری گک تعجب کرد:

«به دریا ببنداز، یعنی چه؟»

«یعنی در راه خدا نیکی کن و هرگز یاد مکن.»

«اگر یاد کردی چه؟»

«هیچ! باز نیکی ات در راه خدا نمی‌شود، چون به آن فخر کرده‌ای.»

«اها! پس این طور!»

نور آفتاب از لای شاخه‌ها هم چون تیر آتشی بر چشم دریا اصابت کرد. دریا چشمش را بست و متوجه شد که زمان می‌گذرد. هیجانی گفت:

«آه! آفتاب به من گفت که دیر می‌شود. یاالله بجنب... به فکر دم‌گرفتن و گرسنگی اگر بودی کار اصلی را فراموش می‌کنی... یاالله بجنب!»

پری گک که سست و بی‌حال به نظر می‌رسید، گفت:

«دریا من خیلی گرسنه شده‌ام.»

دریا دستش را بر شکمش مالید و گفت:

«من هم... باور کن خیال می‌کنم یک رمه موش داخل شکمم مسابقه جست و خیز دارند.»

هر دو فهقه خندیدند. پری به درختان اشاره کرد و گفت:

«نگاه کن! این باغ پر از میوه است. بیا قدری از این میوه‌ها را بخوریم.»

دریا سرش را به علامت نخیر تکان داد:

«نه، هرگز!»

پری گک با تعجبی پرسید:

«مگر چرا؟»

دریا آرام گفت:

«هرقدر میوه‌های این باغ زیاد هم باشد ما نباید بخوریم؛ چون مال ما نیست و باغ خود ما نیست، ما نباید به مال مردم خیانت کنیم. شاید هم این میوه‌ها عادی نباشند. میوه‌های باغ خاله کم‌پیرک صد در صد جادویی اند... نه، هرگز!»

پری‌گک به ابروهایش خمی انداخت و گفت:

«اگر از گرسنگی تلف شدیم چه؟»

دریا از جایش برخاست و دستش را به سمت پری‌گک دراز کرد. از دست او گرفت و او را از جا بلند کرد:  
«بیا! خیلی جوش نزن! خدا با ما است، وقتی ما به راه حق روان باشیم، خدا کمک مان می‌کند. نمی‌گذارد تلف شویم.»

پری‌گک حرف دریا را تکرار کرد:

«خدا با ما است... خدا با ما است...»

آفتاب کم‌کم رخت سفر می‌بست و روشنی‌اش را از روی زمین جمع می‌کرد. دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

«نگاه کن! آفتاب کم‌کم در شرف رفتن است. ما باید

عجله کنیم.»

آن‌ها به کارشان سرعت بخشیدند و آن‌گاه که آفتاب بساطش را از سر دیوارهای باغ و از لای شاخه‌های درختان جمع کرد و پشت کوه لاجوردین برد، هوا تاریک شد و فقط چهار درخت باقی ماند تا آب بخورد.

در آخرین نوبت پری به سمت چاه رفت تا آب بکشد؛ اما همین که دُول چاه را تا نیمه بالا کشید نیرویش تمام شد و دُول سنگین او را به سمت چاه کشید. او به چاه افتاد و صدای دلخراشی بلند شد. دریا به سر چاه دوید و وقتی او را در چاه دید فریاد زد:

«پری‌گک زود شو از جادویت استفاده کن و گنجشک

شو، پر بزن و از چاه بیرون بیا!»

پری که سخت ترسیده بود صدا برآورد:

«نمی‌شود.»

دریاد فریاد زد:

«چرا؟»

«چون پر و بالم در آن صورت تر می‌شود و پرواز کرده نمی‌توانم.»

ناگهان فکری به مخیله دریا رسید:

«پس خودت در دُول بنداز که تو را بالا کشم.»

پری فوری از ریسمان گرفت و به داخل دُول پرید. دریا او را از چاه بیرون آورد و گفت:  
«برو آن جا بنشین و ماندگی بگیر... خوب شد زود متوجه شدم ورنه غرق می شدی.»  
«نه! تا تو باشی دل من جمع است... خداوند ترا زود فرستاد تا از غرق شدن نجات پیدا کنم.»  
«آها! حالا گپ های مرا یاد گرفته ای... ها؟ برو و بنشین! چهار درخت باقی مانده که خودم به تنهایی آب می دهم.»  
دریا به عجله آب کشید و چهار درخت باقیمانده را نیز آب داد و آن گاه خاله کم پیرک با صدای لرزانش رسید:  
«کودکانم! چه خبر؟!»  
دریا با خوشحالی گفت:  
«کار را تمام کردیم.»  
خاله کم پیرک چین های پیشانی اش را بیش تر ساخت و گفت:  
«خوشحال نباشید... خوشحال نباشید... من باید از چیزی دیگری هم مطمئن شوم.»  
دریا و پری گگ که با صداقت تمام کارشان را انجام داده بودند یک صدا پرسیدند:

«از چه؟»  
خاله کم پیرک آن گاه روی خود را به درختان کرد و پرسید:  
«درختان عزیزم! بگویید که این دو نفر چقدر از میوه های تان را خورده اند؟»  
به یکبارگی درختان به سخن آمدند و گفتند:  
«هیچ! این دو نفر در حالی که سخت کار کردند و گرسنه شدند؛ اما یک دانه هم از میوه های ما را نخوردند.»  
دریا که مات مبهوت شده بود آهسته از پری پرسید:  
«مگر درخت هم حرف می زند؟»  
پری سر نزدیک گوش دریا برد و زمزمه کرد:  
«ها! درختان جادو گپ می زنند.»  
خاله کم پیرک که از تایید صداقت دریا و پری گگ خوشحال بود، گفت:  
«مبارک! شما از امتحان من کامیاب بدر شدید. شما اولین کسانی هستید که از باغ من میوه یی را خیانت نکردید. پیش از این هر کسی را با آب دادن باغ امتحان کردم، ناکام شدند. هم میوه ها را خوردند و هم با خودشان بردند. آنها لایق کمک من نبودند. من از کار شما راضی هستم. می خواهم برای رسیدن به هدف تان، شما را از دل و جان کمک کنم.»



دریا و پری گک از فرط خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدند. خاله کم‌پیرک از میوه‌های همه‌ی درختان چید و به دریا و پری گک داد. اما آن‌ها جرئت خوردن نکردند و برای او گفتند که از میوه جادویی دوست ندارند بخورند. خاله کم‌پیرک؛ اما از امتناع آن‌ها نرنجید و با لبخندی گفت: «نه، مطمئن باشید میوه‌هایی که به شما می‌دهم جادویی نیستند. یعنی جادویی بودند؛ اما جادوی شان را من گرفتم و حالا کاملاً میوه‌های عادی و لذیذی هستند، مثل همه‌ی میوه‌های دیگر.»

آن‌گاه دل دریا و پری آرام گرفت و با دامن پر از میوه به کلبه‌ی چوبی خاله کم‌پیرک رفتند. خاله کم‌پیرک روی چوکی گک چوبی نشست و عصایش را بر دیوار تکیه داد و دریا و پری گک روی زمین، پیش پای خاله کم‌پیرک نشستند و شروع به میوه خوردن کردند.

خاله کم‌پیرک با صدای لرزان و خارخارش گفت: «حالا که قابل اعتماد هستید. می‌توانم کمک تان کنم. دیوها با اسلحه و زور نمی‌مزد باید به جنگ آن‌ها با سلاح جادو، مکر و حيله رفت. در غیر آن هیچ‌گاهی نمی‌توانید روح پری‌ستان را به آسانی آزاد کنید.»

دریا که به کمک او دل بسته بود، گفت:

«خاله امید ما به توست... ما شرط تو را پوره کردیم. حالا نوبت توست که به عهد خود وفا کنی.»

خاله کم‌پیرک با لبخندی گفت:

«البته... البته که می‌کنم. راهی که شما را به روح پری‌ستان می‌رساند، وجود دارد. نگران نباشید.»

پری گک ذوقی زد، دستانش را به هم مالید و گفت:

«راستی؟!»

خاله کم‌پیرک با همان تَن چندش‌آور و ترسناکش، گفت:

«بلی، بلی که وجود دارد...»

هر دو چشم به دهن او دوخته بودند. او به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت:

«اما آسان نیست.»

دریا با آن‌که سیزده ساله بود؛ اما همت بلند داشت. لذا با قاطعیت گفت:

«هر قدر که مشکل باشد ما کوشش خود را می‌کنیم و حتما هم به کمک تو و یاری خدا به هدف می‌رسیم.»

خاله کم‌پیرک لبخندی زد و گفت:

«شما خردترک‌ها بسیار با اراده معلوم می‌شوید. کمتر کسی را مثل شما دیده‌ام. راهی که شما را می‌تواند داخل

قصر ببرد و به روح پری ستان برساند، در این است که آب جادویی بنوشید.»

هر دو یک صدا پرسیدند:

«آب جادویی؟!»

«بلی! آب جادویی!»

دریا که می‌خواست ماهیت آب جادویی را بداند، پرسید:

«آب جادویی که می‌گویی در چیست؟»

خاله کم‌پیرک گفت:

«وقتی آب جادویی را بنوشید مدتی از چشم‌ها، ناپدید می‌شوید. هیچ‌کس شما را دیده نمی‌تواند، اما شما همه را می‌توانید ببینید.»

ناگهانی هر دو برای رسیدن به شیشه‌ی روح پری ستان امیدوار شدند. پری‌گک گفت:

«چه خوب! پس ما می‌توانیم آسوده و بدون ترس داخل قصر دیوها شویم؟»

خاله کم‌پیرک سرش را به علامت بلی تکان داد. دریا هیجانی پرسید:

«این آب جادویی کجاست؟ برای ما بده که بنوشیم و برویم.»

خاله کم‌پیرک قهقهه خندید. وقتی می‌خندید چین و چروک صورتش فزونی می‌یافت و استخوان‌های الاشه‌اش بیرون می‌زد.

«خیلی هم ساده نیست؛ اما ناممکن هم نیست. باید

اول چشمه‌ی لاجوردی را پیدا کنید.»

دریا و پری‌گک که هنوز خستگی شان رفع نشده بود و دوباره سر راه شان کاری می‌دیدند متاثر شدند. خاله

کم‌پیرک وقتی در سیمای آن‌ها اندوه دید، گفت:

«مگر نشنیدی که می‌گویند: "اگر پر طاوس خواهی

باید رنج هندوستان کنی." خوب شما شیشه‌ی روح

پری ستان را می‌خواهید، خوب باید رنجش را هم

بکشید. در دنیا هیچ چیزی رایگان بدست نمی‌آید.»

در حالی از سر و صورت پری‌گک ناخشنوی می‌بارید، پرسید:

«خوب این چشمه در کجا هست؟»

خاله کم‌پیرک گفت:

«در جنگل پسته»

دریا و پری‌گک با یک صدا گفتند:

«جنگل پسته؟!»

خاله کم‌پیرک با صدای لرزان‌ش کشاله‌دار گفت:



«بلی... جنگل پسته...»

دریا و پری گک در فکر فرو رفتند. تصویری از جنگل پسته نداشتند. نمی دانستند که این جنگل در کجاست. خاله کم پیرک خواست آن ها را از سردرگمی نجات دهد:

«تشویش نکنید! جوینده یابنده است. امشب همین جا باشید، فردا همین که آفتاب طلوع کرد من آدرس جنگل پسته را می دهم و شما سفر کنید و خود را به چشمه لاجوردی برسانید.»

## دریا، رودخانه و جنگل پسته

طلایی اش را با دستش جمع می‌کرد و پشت گوشش می‌زد، گفت:

«دریا! فکر می‌کنی جنگل پسته را خواهیم یافت؟»  
دریا که جمپر سفید و پتلون سیاهی بر تن داشت و موهایش را سمت چپ، منظم شانه زده بود، با آواز پر از اطمینانی گفت: «البته که پیدا می‌کنیم.» و بعد با لبخندی پرسید: «من برایت چه گفته بودم؟»  
پری‌گک فوری گفت:

«هاها یادم هست... ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم.»  
هر دو لبخند زدند و به راه شان ادامه دادند. روز به نیمه رسید. پری‌گک و دریا خسته شدند و زیرسایه‌ی درخت چناری نشستند.  
پری‌گک احساس گرسنگی کرد و از دریا پرسید:  
«دریا تو گرسنه نشدی؟»

روز بعد همین‌که آفتاب سر از پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرد و زمین خدا را روشنی و گرما بخشید، دریا و پری‌گک آماده‌ی رفتن به سوی جنگل شدند. خاله کم‌پیرک گوژپشت برای آن‌ها قدری میوه و نان توشه‌ی راه کرد و بعد با بستن تعوذی برگردن دریا، برای موفقیت او دعا کرد و گفت:

«برو! پیش روی تو خوبی! این تعوید شاید در راه بدرت خورد. مواظبش باش!»  
آن‌ها با خاله کم‌پیرک خدا حافظی کردند و به راه افتادند. هوای جانفزایی بود. باد ملایمی می‌وزید و پرنده‌ها پر می‌زدند و عاشقانه می‌خواندند. دریا و پری‌گک که به سمت ناکجاآباد روان بودند، حس گنگی داشتند.  
پری‌گک در کنار دریا، روی سبزه‌ها قدم می‌زد و پیراهن گلابی دنباله‌دارش از عقبش روان بود. بال‌های زری‌اش در زیر نور آفتاب می‌درخشید. او در حالی که موهای

دریا با دست شکمش را مالید:

«باز هم موش‌ها داخل شکمم مسابقه راه انداخته اند.»  
هر دو قهقهه خندیدند. پری‌گک قدری از نان و میوه‌ای  
که خاله کم‌پیرک داده بود، از خریطه بیرون آورد و با ولع  
زیادی شروع به خوردن کردند. آن‌ها از خوردن میوه و نان  
لذت بردند و به حق خاله کم‌پیرک دعا کردند:  
«خدا خاله کم‌پیرک را خیر بدهد. اگر برای ما نان و میوه  
نمی‌داد حالا از گرسنگی تلف می‌شدیم.»  
پری‌گک لبخندی زد و گفت:

«و اگر از میوه‌های باغ بدون اجازه خورده بودیم، حالا  
مجازات شده بودیم و هرگز در راه بدست آوردن آب  
جادویی نبودیم.»  
دریا گفت:

«بلی، مادرکلانم می‌گوید: "با ما نشینی ما شوی با دیگ  
نشینی سیاه"  
پری‌گک چرتی زد و پرسید:  
«از گپ‌های شما آدمی‌ها چیزی نمی‌فهمم. این حرف  
مادر کلانت چه معنا دارد؟»  
دریا خود را بر درخت تکیه داد و گفت:  
«این یک ضرب‌المثل است. معنایش این است که

در انتخاب دوست باید توجه کنی. چون با هرکسی  
بنشینی خوری و عادت او را به خود می‌گیری. اگر دوستت  
انسان خوبی باشد پس عادت‌های خوب و نیک او به تو  
سرایت می‌کند و اگر دوستت بد باشد تو هم بد و بی‌راه  
و بی‌جنبه می‌شوی. خواهی نخواهی عادت‌های او به تو  
سرایت می‌کند.»

پری‌گک به سوی آسمان نگاه کرد و گفت:

«پس خدا نصیب من دوست خوبی کرده است. از تو  
به من شفقت، مهربانی، راستی، صداقت و امیدواری  
سرایت کرده و این خیلی خوشایند است.»  
دریا با مهربانی گفت:

«من با تو هستم گنجشکک طلایی!»

هر دو خندیدند و دوباره به راه افتادند. نور آفتاب  
آهسته‌آهسته کم‌رنگ می‌شد و بار دیگر بساطش را از  
روی کوه و کمر و درخت و گیاه جمع می‌کرد.  
دریا و پری‌گک رفتند و رفتند تا به جایی رسیدند که از  
زمین آتشی به هوا زبانه می‌کشید و دود سیاه‌رنگی پخش  
می‌کرد. آن‌ها به سمت آتش دویدند. نزدیک که رسیدند  
خانم جوانی را دیدند که به سر و رویش می‌زد و به سوی  
آتش اشاره می‌کرد:

«وای دخترم... وای دخترم...»

خانه در آتش می‌سوخت و از در و پنجره‌اش دود سیاه‌رنگی به بیرون فرار می‌کرد. دریا به زن نزدیک شد و گفت:

«خاله جان چرا پیش از آن‌که آتش همه جا را فرا بگیرد به نجات دخترت نکوشیده‌ای؟»

زن پریشان و بی‌قرار گفت:

«پسرجان! من فلج هستم. مصروف دوختن شیر گوسفندانم بودم که متوجه آتش گرفتن خانه‌ام شدم. تا خزیده آمدم شعله‌های آتش همه جا را فراگرفت.»  
دریا وقتی دانست که زن فلج است سخت متاثر شد و به عجله شال درازی که به سر زن انداخته بود، برداشت و به دور خود پیچید و به سمت خانه دوید.

پری صدا زد:

«دریا! دیوانه شده‌ای؟ داخل خانه نرو! می‌سوزی...»

دریا در حالی که به خانه داخل می‌شد رُخش را به سوی پری گک گشتاند:

«زود برمی‌گردم. منتظر باش!»

پری گک صدا زد: «دریا دریا... نرو!» اما دریا دیگر داخل خانه شده بود و از دید پری گک در میان دود و آتش ناپدید

شده بود. پری گک پریشان حال بر روی زمین نشست و مصروف تماشای سوختن خانه شد و با خودش نجواگونه گفت: «دریا! تو کجا رفتی؟! دریا تو کجا رفتی؟!» او شروع به گریستن کرد. اشک‌هایش می‌ریخت و همان‌طور امید به برگشت صحیح و سالم دریا بسته بود.

دقایق بعد دریا در حالی که کودکی را به پارچه‌ای پیچانده بود و در بغل گرفته بود از میان دود و آتش بیرون آمد. پری گک جیغی از خوشحالی کشید و از زمین به هوا پرید. دریا به نزدیک مادر کودک رفت و کودک را در آغوش او جابجا کرد:

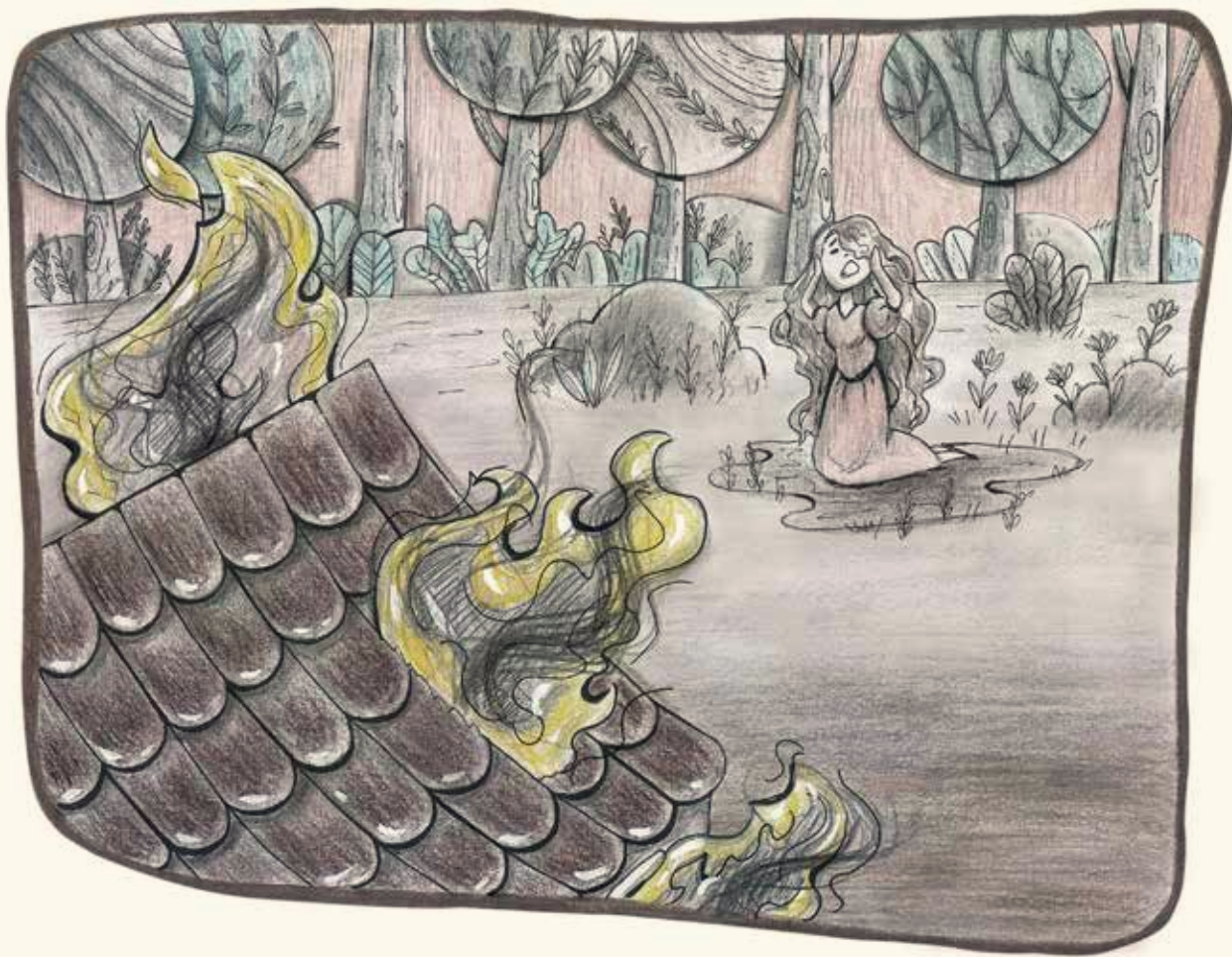
«بگیر مادر! این هم کودک تو! منبعده متوجه خانه و زندگی خود باش که آتش نگیرد.»

زن آهی کشید و گفت:

«شوهرم به جنگل رفته است و من اگر فلج نبودم شاید خانه‌ام را از دست نمی‌دادم. حالا هم شکر که کودک من زنده است... از تو خیلی تشکر جان او را تو نجات دادی.»

دریا که از کارش خشنود بود، گفت:

«خدواند تو را بی‌درد و غم داشته باشد. متوجه صحت و سلامتی کودک خود باش.»



او این را گفت و با پری گک به راه افتاد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که مردی سراسیمه به محل رسید و به پیش زن دوید. زن تا چشمش به مرد افتاد دستش را به سمت دریا دراز کرد و گفت:

«آن پسرک فرزند ما را نجات داد.»

مرد کودکش را از مادر گرفت و بوسید و واپس در آغوش او جابه جا کرد و به سوی دریا و پری گک دوید:

«آهای دخترک جسور! آهای پسرک دلیر! که جان کودک من را نجات دادید! سر شام کجا می روید؟ امشب مهمان ما باشید.»

دریا و پری گک که شب را نمی دانستند کجا بروند ایستادند و به او نگاه کردند. پری گک با خنده گفت:

«خانه‌ی تو که سوخت. تو در کجا از ما پذیرایی می کنی؟»

مرد خنده‌ای تلخی کرد و با جوانمردی گفت:

«خانه‌ام سوخت، سوخت... پروایی ندارد. من در این روستا مادر، برادر و خواهری دارم که خانه همه‌ی شان خانه‌ی من است. امشب شما را به خانه مادرم می برم. فردا به سفر تان ادامه دهید. نمی گذارم دخترک و پسرک نوجوان و کم سنی در این شب پر خطر سفر کنند.»

دریا و پری گک شب مهمان خشوی خانم فلج موخرمایی

شدند. او در خانه گک کاهگلی و کوچک خود از مهمانان پذیرایی شاهانه‌ای کرد و هرچه در بساط داشت بر سر دسترخوان چید. بعد از غذای شب، شوهر خانم موخرمایی علت مسافرت دریا و پری گک را پرسید و آن دو گفتند که در پی پیدا کردن جنگل پسته استند. او که شکاری و مرد صحرا و جنگل بود اخمی انداخت و گفت:

«ها! پس من می توانم شما را کمک کنم. شما که جان کودک مرا نجات دادید برای من خیلی عزیز هستید. من جنگل پسته را دیده‌ام و فردا همین که آفتاب طلوع کرد، شما را برای یافتن آن جنگل رهنمایی می کنم.»

\*\*\*

دریا و پری گک که خیلی خوشحال شده بودند، آن شب را به راحتی خوابیدند. همین که صبح شد و آفتاب طلوع کرد، مادر آن مرد، قدری شیر و نان روغنی آماده کرد و به دریا و پری گک داد. بعد شوهر خانم موخرمایی با دریا و پری گک تا سر تپه‌ای که از آن می شد جنگل را دید، رفت. به آن‌ها راه جنگل را نشان و آرزوی موفقیت کرد. دریا و پری از او تشکری کردند و به سمت جنگل به راه افتادند. آن‌ها رفتند و رفتند تا به جنگل و انبوه درختان



سر به فلک کشیده‌ای پسته رسیدند. دریا به درختان نگاه کرد و گفت:

«آه چه درختان زیبا و پر پسته‌ای! افسوس که دستم به این پسته‌ها نمی‌رسد. این پسته‌ها چه طعم خوش و گوارایی داشته باشند!»

پری دوری خورد و در مقابل دریا ایستاد:

«دریا! فکر نمی‌کنی وقت آن رسیده باشد تا من گنجشگکی شوم و بر سر این درختان پراز پسته پر بزنم؟!»  
دریا با شگفتی به پری گک نگاه کرد و گفت:

«آه! راست می‌گویی! کامل فراموش کرده بودم که تو می‌توانی پیری. کاش من هم می‌توانستم این کار را بکنم. پریدن در این هوا و فضا چقدر زیبا و دل‌پذیر است!»  
پری گک ناگهان خودش را گنجشکک طلایی ساخت، پرواز کرد و بر شاخه‌ی درختی نشست. پسته‌یی را با منقارش جدا کرد و پرید، پایین آمد و دوباره به پری گک تبدیل شد.

«بگیر نوش جان کن! هرچه بخواهی من برایت می‌آورم.»

دریا خندید و گفت:

«من با یک کیلوی این‌ها سیر نمی‌شوم. اگر قرار باشد تو دانه دانه با منقار خود بچینی و برایم بیاوری سه روز وقت

خواهد گرفت... نه همین یکی بس است.»  
پری خندید و گفت:

«بلی تو هم راست می‌گویی، نباید مصروف خوردن شویم. باید هرچه زودتر چشمه لاجوردی را پیدا کنیم.»  
آن‌ها بار دیگر به راه افتادند. جنگل را انبوهی از درختان فرا گرفته بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت. دریا و پری گک در داخل جنگل قدم می‌زدند و در میان درختان چشمه را جست‌وجو می‌کردند.  
قدری دیگر که رفتند دریا گفت:

«این جنگل بسیار کلان است. پیدا کردن چشمه کار آسانی نیست.»

پری گک فوری گفت:

«نامید نمی‌شویم.»

دریا خندید و گفت:

«ای شوخک! حرف‌های خودم را به خودم می‌گویی؟!»

پری گک خندید:

«با تو بودم، تو شدم.»

هر دو می‌خندیدند که بار دیگر متوجه شدند هوا تاریک شده است. این بار نمی‌دانستند که شب را چگونه بگذرانند. هر دو در حالی که خسته و زله شده بودند در



کنار درخت تنومندی نشستند.

هوا تاریک و تاریک‌تر شد. ماه از لای شاخه‌ها رُخش را نمایان کرد. سایه‌های درختان کم‌کم خوف‌ناک می‌شدند و از هر طرف صداها، گرگ و شغال و حیوانات دیگری که نمی‌شناختند، بالا می‌شد.

«گنجشکک طلایی من! تو می‌ترسی؟»

پری گک آب دهانش را قورت داد و گفت:

«امم می‌ترسم... خیلی...»

دریا پرسید:

«از چه می‌ترسی؟»

او لرزیده گفت:

«از تاریکی.. از این صداها، از آن سایه‌ها... در شب حتی صدای جیرجیرک ترسناک است.»

دریا خندید. پری گک خودش را به او چسبانده و پرسید:

«مگر تو نمی‌ترسی؟»

دریا قاطع و استوار گفت:

«نه!»

پری خاموش شد و دیگر چیزی نپرسید و دریا به فکر فرو رفت. پری لحظه‌هایی منتظر شد تا دریا چیزی بگوید؛ اما وقتی دید او در چرت است و حرفی نمی‌زند، پرسید:

«دریا به چه فکر می‌کنی؟»

دریا در حالیکه چشمان آبی‌اش را بسته بود، گفت:

«به مادر کلانم»

پری گک در حالی که حلقه‌های طلایی موهایش را پشت گوشش جابه‌جا می‌کرد، گفت:

«به مادر کلانت؟»

«بلی او می‌گوید: «ما جزء خدا از هیچ چیز و از هیچ کس نباید بترسیم»

پری گک هیجانی پرسید:

«حتی از تاریکی و از گرگ و شغال؟»

دریا گفت: «حتی از دیو سیاه! و بعد با خنده از پری

پرسید: «خالق تاریکی کیست؟»

پری گک فوری گفت:

«بدون شک، خدا!»

«مادر کلانم می‌گوید: «خالق همه چیز در دنیا خداست.

پس از خالق باید ترسید نه از مخلوق.»

پری گک آه کشید و گفت:

«دریا! حرف‌هایت آرام بخش است. هر وقتی که حرف‌های مادر کلانت را یاد می‌کنی احساس آرامش می‌کنم. به راستی هم ما چرا باید بترسیم؟ از کسی که

باید بترسیم، نمی‌ترسیم؛ ولی از کسی و چیزی که نباید بترسیم، می‌ترسیم. این واقعا عجیب است.»

شب کامل شد و همه تاریک تاریک گشت. پری و دریا بر درخت تکیه زده بودند. پری گک تاج طلایی‌اش را از سر برداشته بود و پهلوی‌اش گذاشته بود. آهسته‌آهسته او را خواب می‌ربود که سرش را روی شانهِ دریا گذاشت. دریا آهسته گفت:

«بخواب عزیزم. بخواب که من و تو فردا کارهای زیادی داریم.»

اما پری دیگر صدای او را نشنید چون بخواب رفته بود. دریا؛ اما بیدار بود. چشمان آبی‌اش را چهارسمت دور می‌داد و گاهی به درختان و گاهی به پری‌گک که سرش را روی شانهِ اش گذاشته بود، نگاه می‌کرد.

«خدایا! ما در این جنگل بزرگ، جز تو کسی را نداریم. تو نگهدار ما باش! کمک کن تا به هدف مان برسیم؛ چون بدون تو نمی‌توانیم یک قدم هم به هدف نزدیک شویم. من به تو توکل می‌کنم چون مادرکلانم می‌گوید: "خدا بنده‌یی را که به او توکل می‌کند، دوست دارد." پس من به تو توکل می‌کنم و می‌خواهم که دوستم داشته باشی.»

دریا این را گفت و به خواب رفت.

ساعتی هنوز از خوابش نگذشته بود که با جیغ و فریاد پری از خواب پرید.

«چه شد؟ چرا بیدار شدی؟»

پری‌گک که نمی‌توانست درست حرف بزند با لکنت گفت:

«خ... خ خواب دیدم...»

دریا با حیرت گفت:

«عجب! من هم خواب می‌دیدم.»

«اول تو بگو دریا!»

«نه اول تو بگو!»

پری‌گک آب دهانش را قورت داد و گفت:

«خواب دیدم که درختان پا دارند و راه می‌روند. آن‌ها به سمت ما می‌آمدند و می‌خواستند ما را در میان چنگال شان بگیرند و خفه کنند.»

دریا گفت:

«آه من هم چنین خوابی دیدم. ما گریختیم درست است؟»

پری که هنوز می‌ترسید و می‌لرزید، گفت:

«هر دو از جنگل به سمت کوه دویدیم؛ اما درختان هم به دنبال ما آمدند. وقتی به کوه رسیدیم کوه بلند و غیر



قابل گذر بود. درختان می آمدند و به ما می رسیدند که تو به فکر تعویذ خاله کم پیرک افتادی. آن را برداشتی و سوختاندی و گفתי زینه شو! دودی که از تعویذ برخاسته بود فوری زینه شد و ما از آن بالا رفتیم.»  
دریا گفت:

«باورم نمی شود ما هر دو یک خواب دیده ایم.»  
«بلی... مگر چنین چیزی امکان دارد؟»  
دریا سرش را تکان داد:

«حتما در این خواب حکمتی است. مادرکلانم همیشه می گوید: "هیچ چیز بی حکمت نیست." و ما باید خواب های خود را تعبیر خوب کنیم.»  
پری گک پرسید:

«چطور؟ حتما مادرکلانم در این باره هم چیزی گفته؟»  
دریا لبخندی زد و گفت:

«بلی، گفته. مادرکلانم می گوید: "اگر خواب را به خوبی تعبیر کنی ولو خواب بد باشد، خوب می شود." همین طور در زندگی هر چیزی را که خوب فکر بکنی خوب می شود. کارهای این دنیا در واقع به طرز فکر ما ربط دارد. مادرکلانم می گوید: "این دنیا مثل آئینه است، هرطوری که نگاه کنی همان طور نشانت می دهد. تو که

بخندی، آئینه هم می خندد. تو که گریه کنی، آئینه هم گریه می کند.»  
پری گفت:

«باز هم حرف هایت آرامم ساخت. ما باید خواب ما را خوب تعبیر کنیم. یعنی تعبیرش این باشد که ما چشمه ی لاجوردی را پیدا می کنیم.»  
«بلی، به امید خدا!»

پری گک زیر زبان تکرار کرد:  
«به امید خدا... به امید خدا...»

\*\*\*

صبح شد. دوباره پرندگان بر شاخه های درختان نشستند و آواز خواندند. دوباره آفتاب سرش را از پشت کوه های لاجوردی بلند کرد و با نور طلایی اش طبیعت را درخشان ساخت. پری گک چشمان نرگسی اش را باز کرد، دستانش را به دو سمتش برده و شخی هایش را گرفت و بعد دستش را بر دهانش برد و فاژه کشید. تاج طلایی اش را از زمین برداشت و بر سرش نهاد. دریا هم چنان خواب بود که پری گک با دستش شانه ی او را تکان داد. دریا چشمان آبی اش را باز کرد و ناخشنود

پرسید:

«چه شده؟ چرا نگذاشتی قدری دیگر هم بخوابم؟!»

پری گک لبخند زد:

«چیزی نشده... فقط صبح شده؛ برخیز!»

دریا برخاست و در جایش نشست و بعد از فازه‌ای گفت:

«آخ که این خواب در طبیعت، چه لذتی داشت. هوای

پاک و گوارا، صدای چرچرک‌ها، پرواز شبپرک‌ها، بل‌بل

ستاره و رقص ملایم شاخه‌های درختان چه قشنگ

است. همیشه این‌همه زیبایی را در خواب می‌دیدم.

خوشحالم که صاحب چنین تجربه‌ی واقعی شدم.»

او این را گفت و بعد بدون این‌که منتظر پری بماند از جا

جستی زد و گفت:

«راست می‌گویی خر و پُف بس است. باید وقت مان را

هدر ندهیم و به سمت هدف حرکت کنیم.»

هر دو به راه افتادند. آدرسی از چشمه‌ی لاجوردی

نداشتند. جنگل نه راهی داشت و نه مسیری. همه جا

درخت بود و علف و شاخه‌های خشکی که رفتن را

دشوار می‌کردند. آن‌ها دیری در جنگل بی‌سر و پا از

این طرف به آن طرف رفتند تا ناگهانی صدایی شنیدند.

قدم‌های شان را کند کردند. صدای گریه به گوش

می‌رسید. دریا پرسید:

«صدای گریه را می‌شنوی؟»

پری گک سرش را تکان داد:

«بلی می‌شنوم.»

«خوب بگیر پیر! بر فراز درختان برو و پیدا کن... این

بال‌های طلایی تو به چه دردی می‌خورند.»

پری ایستاد و لحظه‌های به چشمان دریا نگاه کرد و بعد

با نیشخندی گفت:

«یعنی تو فکر می‌کنی که من از این ویژه‌گی خود

بی‌خبرم... از دمی که با تو به جنگل پا گذاشتم صد بار

هوس پریدن و بال‌زدن کردم؛ اما تو دم نظرم بودی. با خود

گفتم که نباید رفیق شفیق خود را در میان این جنگل پر

خطر تنها بگذارم و بروم. من دوستی را از تو آموخته‌ام و

نمی‌خواهم در این امتحان ناکام شوم.»

دریا که مدیون این همه محبت او شده بود، ایستاد و

گفت:

«الهی! پری گک مرا به آرزوی برسان! خیلی ممنون که

در فکر منی... اما حالا کسی نیاز به کمک دارد. گریه

می‌کند. خواهش می‌کنم پرواز کن و او را پیدا کن.»

پری ناگهان به گنجشک طلایی تبدیل شد و پر زد و

به هوا رفت و بر فراز درختان شروع به چرخیدن کرد. او خیلی زود برگشت و نزدیک دریا بر زمین نشست و پری شد.

«آن جاست! زیر آن درخت کهن... روباهی است که در کنار سنگ سیاهی خودش را چنگ کرده و گریه می کند.»

هر دو به سمت روباه دویدند. وقتی به نزدیک او رسیدند، انگار روباه بوی آن‌ها را فهمیده باشد سرش را از میان پاهایش بیرون کرده بود و چشم به آن‌ها دوخته بود.  
«لطفاً به من کمک کنید!»

هر دو نزدیک روباه ایستادند و از این‌که او گپ می زد به حیرت افتادند. انگار روباه حیرت آن‌ها را فهمیده باشد، گفت:

«در این جنگل همه حیوانات گپ می زنند.»

پری گک پرسید:

«چه مشکل داری روباه جان؟ از دست ما چه برمی آید؟»

روبا بازهم گریه کرد:

«خرس‌ها... خرس‌ها...»

پری گک پرسید:

«خرس‌ها؟»

«خرس‌ها چوچه‌هایم را دزدیدند. اگر کمک نکنید، آن‌ها را می‌خورند. من خیلی کوچک و ضعیفم و توانایی مقابله با خرس‌ها را ندارم.»

دریا و پری گک در کنار روباه نشستند و او را تسلی دادند. روباه اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

«شما این‌جا چه می‌کنید؟ چرا به این جنگل خطرناک آمده‌اید؟»

دریا آهی کشید و گفت:

«هیچ‌کس در این دنیا بدون مشکل نیست، ما هم مشکل داریم.»

روبا گفت:

«شما چه مشکل دارید؟»

پری گک در جواب گفت:

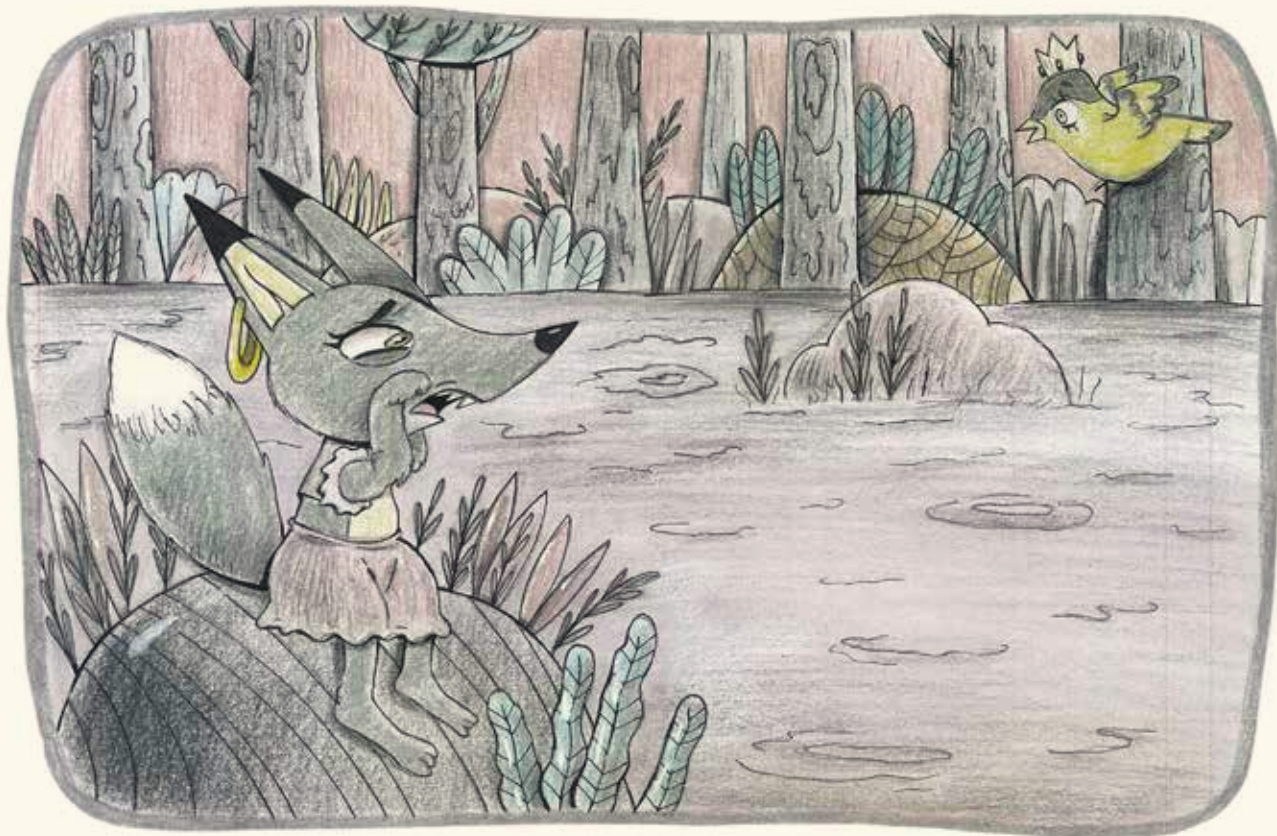
«ما باید چشمه‌ی لاجوردی را پیدا کنیم و از آب آن بنوشیم.»

روبا گفت:

«اگر شما به من کمک کنید من به شما کمک می‌کنم.»

من چشمه‌ی لاجوردی را بلدم.»

پری گک از خوشحالی دستانش را به هم مالید: «آه! چه خوب!» و دریا هیجانی شد: «چه عالی! کار ما آسان



شد.»

روباه سرش را تکان داد:

«اول باید مشکل مرا حل کنید بعد من آدرس چشمه را

برای شما می‌دهم.»

پری گک به سوی دریا نگاه کرد:

«دریا چه کنیم؟»

دریا چرتی زد و گفت:

«خوب است. به او کمک می‌کنیم.»

«اما رفتن پیش خرس‌ها خطرناک است.»

دریا سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: «ناامید

نمی‌شویم.» و پری گک تکرار کرد: «ناامید نمی‌شویم...»

ناامید نمی‌شویم...»

هر دو به راه افتادند. رفتند و رفتند تا چشم آن‌ها به خرسی

افتاد. آن‌گاه پشت درختی پنهان شدند تا رد خرس گیرند،

خانه‌اش را ببابند و به جوجه‌های روباه برسند.

خرس می‌رفت و آن‌ها از پشت این درخت به آن درخت

می‌دویدند و او را دنبال می‌کردند تا در زیر تپه‌ای چشم

شان به غار بزرگی افتاد. خرس به آن غار داخل شد و از

نظر غایب گشت. پری گک و دریا خودشان را به نزدیک

غار رساندند و از آن‌جا دیدند تن شان لرزید. خرس‌ها در

غار آتش افروخته بودند و دیگ بزرگ را روی آتش گذاشته

بودند و منتظر جوش آمدن بودند تا جوجه‌های روباه را در

آن بیندازند. خرس بزرگی که معلوم می‌شد مادر است

مصروف آتش کردن در زیر دیگ‌ها بود. دریا که فرصت را

تنگ می‌دید، صدا زد:

«صبر! صبر کنید!»

نگاه‌های خرس‌ها که دور دیگ و جوجه‌های روباه حلقه

زده بودند به بیرون جلب شد. آن‌ها دریا و پری، پسرک

و دخترک رعنا و زیبا را دیدند که دم غار ایستاده‌اند.

ناگهان هوس خوردن آن‌ها را کردند. خرس پدر صدا زد:

«بیایید داخل! بیایید و مهمان ما باشید!»

دریا و پری گک ترسیده داخل رفتند. خرس‌ها دور آن‌ها

حلقه زدند. خرس پدر که چشمان سرخ و پنجال‌های تیز

و برانی داشت و از دهنش آب لزج و بدبویی می‌ریخت،

گفت:

«شما که هستید و این‌جا چه می‌کنید؟»

دریا آب دهانش را قورت داد و با لرز و ترسی گفت:

«ما... ما به نجات جوجه‌های روباه آمده‌ایم. لطفاً آن‌ها

را رها کنید.»

خرس‌ها همه باهم قهقهه خندیدند. خرس بزرگ گفت:





«رهاکنیم؟ اگر این‌ها را رها کنیم پس چه بخوریم؟ شما را؟»

دریا فوری گفت:

«حتمی نیست که شما زنده جانی را بخورید. هر زنده جان مثل شما امید به زندگی دارد. همه مثل شما خانواده دارند. پدر، مادر و اولاد دارند. دوست دارند زندگی کنند و باهم شاد باشند. شما وقتی این جوجه‌های مقبولک و قشنگ را بخورید برای ساعتی سیر می‌شوید؛ اما عمری مادر و پدری را غم‌دار می‌کنید. این جنگل پر از میوه و عسل است. شما که میوه و عسل را هم خیلی دوست دارید بروید میوه و عسل نوش جان کنید و روباه‌های مقبول را هم رها کنید تا نزد پدر و مادرشان بروند.»

همین‌که حرف دریا تمام شد پری‌گک رشته سخن را در دست گرفت:

«راست می‌گویند. از خوردن این جوجه‌گک‌های مقبول چه سود؟! لطفاً آن‌ها رها کنید.»

خرس‌ها که معلوم می‌شد کم‌کم راضی به رها کردن شده‌اند به سوی یک‌دیگر نگاهی انداختند. این بار خرس مادر گفت:

«خوب همین‌طور هم که نمی‌شود آن‌ها را رها کنیم. ما

پاداش و مزد می‌خواهیم. مگر نشنیده‌اید که "گر به در راه خدا موش نمی‌گیرد." ما در بدل رهایی این‌ها صدف دریایی می‌خواهیم.»

دریا و پری که بار دیگر در مقابل یک ماموریت سختی قرار می‌گرفتند به یک‌دیگر نگاهی انداختند و بار دیگر با قبول خطر گفتند:

«درست است. درست است، فقط جوجه‌ها را نخورید ما شرط شما را قبول داریم.»

خرس بزرگ گفت:

«درست است. پس ما منتظر شما می‌مانیم. شما بیست و چهار ساعت وقت دارید. ما تا آن وقت جوجه‌های روباه را نمی‌خوریم و به خوردن میوه و عسل قناعت می‌کنیم. اگر شما طی این مدت صدف دریایی را برای ما نیاورید ما آن وقت جوجه‌ها را یک لقمه می‌کنیم... فهمیده شد؟»

دریا سری تکان داد و پرسید:

«خوب نگفتید که این مراورید در کجا یافت می‌شود؟»

خرس بزرگ گفت:

«در رودخانه‌ی سبز... می‌گویند در همین حول و هوش است؛ اما ما بلد نیستیم.»

آن‌ها از خرس‌ها خداحافظی کردند و از غار بیرون آمدند.  
پری گک پرسید:

«دریا! چه فکر می‌کنی؟ ما می‌توانیم در این مدت کم  
صدف دریایی را پیدا کنیم؟»

دریا به چشمان قشنگ پری گک نگاه کرد و گفت:

«ناامید نمی‌شویم گنجشکک طلایی من!»

پری گک تکرار کرد:

«ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم...»

هر دو در میان جنگل سرگردان بودند که ناگهان زاغی  
پروازکنان آمد و روبه‌روی آن‌ها بر سر شاخه‌ای نشست  
و قارقار کرد. پری گک وارخطا شد و خودش را به دریا  
چسباند. زاغ گفت:

«سلام دخترک مقبول! سلام پسرک خوشگل! کجا؟  
بخیر!»

دریا که می‌دید در این جنگل پر خوف و خطر نیاز به  
دوستانی دارد، لبخندی زد و بدون این‌که جواب او را  
بدهد شروع به تعریف زاغ کرد:

«آه! چه زاغ زیبایی! چه پر سیاهی! چه دم و بال خوش  
ریختی! چه سینه‌ی سپری و چه صدای قشنگ و  
فربهایی!»

زاغ که در زندگی برای باز نخست از زبان آدمی زاد تعریف  
می‌شنید در دل قند آب کرد و با وجدی گفت:

«ای پسرک قشنگ! تو این همه را به من گفتی؟»

«البته که به تو گفتم. مگر در این جنگل پرنده‌ای دیگری  
هم به مثل خود زیبا و رعنا دیده‌ای؟»

زاغ از سر شاخه به هوا پرید و از خوشی بسیار چند چرخ  
در هوا زد و آمد سر شانه دریا نشست.

«مرار فیق و دوست تان قبول کنید.»

آن‌ها که نیاز به همراه و کمک‌رسان داشتند یک صدا  
گفتند: «ای به چشم! تو از همین حالا رفیق شفیق ما  
هستی!»

زاغ خوشحال شد و با نگاهی به پری گفت:

«دختر جان! تو چه بال‌های قشنگی داری! چه تاج  
زیبایی داری. چرا پرواز نمی‌کنی؟»

پری لبخندی زد و گفت:

«چون نمی‌خواهم رفیق خود را در این جنگل تنها  
بگذارم.»

زاغ قارقار کرد و به او آفرین گفت و بعد دریا از زاغ پرسید:

«تورودخانه‌ی سبز را بلدی؟»

زاغ فوری جواب داد:

«البته که بلدم. من هر روز به آن جا برای نوشیدن آب می‌روم.»

پری گک با خوشحالی گفت:

«واه چقدر خوب! پس برای ما نشان بده.»

زاغ گفت:

«شما می‌دانید که من عاشق آشیانه‌ی مرتب و قشنگ هستم.»

دریا چرتی زد و گفت:

«بلی من در این باره چیزهایی خوانده‌ام و می‌دانم که زاغ‌ها آشیانه‌های مقبول و خوش‌ریخت را دوست دارند؛

اما منظور تو از این حرف چیست؟»

زاغ خندید و گفت:

«راستش من برای ساختن آشیانه سلیقه خوبی ندارم.

شما برایم اگر آشیانه مقبولی بسازید من برای شما راه رودخانه را نشان می‌دهم.»

دریا و پری به یک‌دیگر نگاهی انداختند. پری خندید و گفت:

«خوب است. ما برایت یک آشیانه‌ی زیبا می‌سازیم.»

زاغ قارقار کشید و به هوارفت و آن‌ها دست بکار شدند و چوب‌های ظریف، برابر و هم‌سانی جمع کردند و برای

زاغ آشیانه رویایی و قشنگی ساختند. همین‌که کارشان تمام شد زاغ از فراز درختان به زیر آمد و با دیدن آشیانه جیغی از سرش کنده شد:

«ای وای! دست شما درد نکند. چه زیبا آشیانی! حالا در این آشیانه یک عمر به خوشی و لذت زندگی خواهیم

کرد.»

دریا گفت:

«به خوشی و خوبی زندگی کنی! حالا این آشیانه‌ی تو را کجا بگذاریم؟»

زاغ درخت بلند و بالایی را نشان داد و گفت:

«آن جا!»

دریا به سختی به درخت بالا شد و آشیانه را در بالاترین نقطه، در میان تقاطع سه شاخه، که از نظرش جای امن و

محکمی بود جابه‌جا کرد و آن‌گاه که دید زاغ محل آشیانه را پسندیده است از درخت پایین شد و گفت:

«خوب زاغ جان! حالا راه رودخانه را نشان بده!»

زاغ بالش را بالا برد و اشاره به جنوب کرد:

«به همین طرف ساعتی که بروید، می‌رسید.»

هر دو به سمتی که زاغ نشان داده بود رفتند و رفتند تا به باتلاقی رسیدند. در باتلاق آب گندی ایستاده بود که



رویش را جامنک بقه پوشانده بود. آن‌ها وقتی فهمیدند که فریب زاغ را خورده‌اند سخت متاثر و مایوس شدند. پری گگ واپس دور خورد و به قدم‌های تیزی شروع به دویدن کرد. دریا پرسید: «کجا؟»

«می‌روم و آشیانه‌ی زاغ را پس خراب می‌کنم. او لیاقت دوستی ما را ندارد... ما را فریب داد.» دریا خندید و گفت:

«نه! صبر کن! مادرکلانم می‌گوید: "تو نیکی می‌کن و در دجله اندازد که ایزد در بیابانت دهد باز" حال وقت انتقام نیست و قرار هم نیست من و تو نیکی‌های خود را پس بگیریم... خداوند مهربان است... بیا و نگران مباش!» پری برگشت. واپس آمد و دریا گفت:

«ما وقتی احساساتی می‌شویم بدترین تصمیم‌ها را می‌گیریم. پس باید در لحظات مهم زندگی بر احساسات غلبه کنیم و از عقل و شعور خود کار بگیریم. ببین! آن‌جا مار بزرگی چمبر زده است. می‌رویم و از او طلب کمک می‌کنیم. دیدی او راه رودخانه را بلد بود و برای ما نشان داد.»

پری قبول کرد و هر دو نرم و آهسته خود را به مار رساندند.

دریا سلام کرد و گفت:

«مارجان! آیا حاضری به ما راه رودخانه را نشان بدهی؟»  
مار سرش را بالا کرد، چند بار خمیازه کشید و گفت:  
«چه گفتی؟»  
پری گفت:

«راستش ما به زاغ اعتماد کردیم؛ اما او ما را فریب داد و به جایی این‌که رودخانه را به ما نشان دهد به ما راه باتلاق را نشان داد.»

«پس شما فریب زاغ را خورده اید؟!»  
پری فوری گفت:

«بلی! ما برایش نیکی کردیم و او ما را به دجله انداخت. امید به خدا داریم تا در بیابان به ما باز دهد.»  
مار که خزنده‌ای پیر و با تجربه‌ای بود سری شور داد و گفت:

«ها، حتما می‌دهد... حتما...»  
پری با بی‌صبری گفت:

«مار جان! لطفا راه رودخانه را به ما نشان بده و نیکی کن تا خداوند پاداش تو را بدهد.»  
مار گفت:

«من باید از پس این درخت بیرون بیایم تا بتوانم مسیر

رودخانه را نشان بدهم...»

پری گک نگذاشت گپ او ختم شود:

«خوب بیرون بیا! منتظر چه هستی؟»

این بار مار خندید:

«نمی‌توانم. چون شیمه ندارم. تمام عضلات من فلج

شده‌اند. از جایم تکان هم خورده نمی‌توانم. من در حال

پوست انداختنم. مارها سال یک بار پوست می‌اندازند و

وقت پوست انداختن توان خزیدن و حرکت ندارند.»

هر دو مایوس و متاثر شدند. وقتی مار آن‌ها را پریشان

یافت، گفت:

«خوب راهی هم دارد.»

خوشی ناگهان در چشمان دریا و پری برق زد. هم صدا

پرسیدند:

«چه راهی؟»

مار گفت:

«اگر شیر غزال اَبَلق پیدا کنید و من بنوشم فوری پوست

می‌اندازم و می‌توانم بخزم.»

آن‌ها که نمی‌دانستند غزال اَبَلق در کجا پیدا می‌شود،

دوباره مایوس شدند. دریا پرسید:

«این غزال اَبَلق در کجا زندگی می‌کند.»

«در همین جنگل... در همین حول و حوش ما زندگی

می‌کند. این جنگل پراز آهو و غزال اَبَلق است.»

دریا و پری به راه افتادند و به جست‌وجوی غزال اَبَلق

شدند. آن‌ها مسافه‌ی زیادی را نرفته بودند که ناگهان

غزالی دیدند که تازه جوجه زاییده و در حال لیسیدن

فرزندش است. آن‌ها نزدیک رفتند و سلام دادند.

غزال سرش را بالا کرد و علیک گفت. دریا به او نزدیک

شد و گفت:

«مبارک! چه جوجه‌ای مقبول و قشنگی... خداوند او را

بزرگ کند و خوشبخت بگرداند.»

غزال تشکری کرد و گفت:

«ای دختران قشنگ! در این جنگل وحشی در پی چه

هستید؟»

پری فوری جواب داد:

«راستش ما در پی یافتن رودخانه هستیم. مار گفت که

اگر قدری شیر غزال برایم بیاورید راه را برای شما نشان

می‌دهم. حالا نزد تو به خاطر شیر آمده‌ایم.»

غزال خندید و گفت:

«ای زیباچهر! من که تازه زاییده‌ام و هنوز شیری ندارم.

اگر شما برایم "رشقه" بیاورید و من بخورم شیر می‌کنم و





قدری به شما می‌دهم.»

دریا و پری گک دویدند و شروع به جمع‌آوری رشفه کردند. آن‌ها در یک چشم به هم‌زدن دامن‌های خود پراز رشفه کردند، آوردند و پیش‌غزال ریختند. غزال رشفه‌ها را خورد و به آن‌ها شیر داد. دریا و پری گک دوان دوان شیر را که در میان برگ بزرگی ریخته بودند به پیش‌مار آوردند. مار شیر را خورد و به راه افتاد و از میان ریشته‌های قطور و انبوه درخت بیرون آمد. دریا گفت:

«خوب مار جان! راه را نشان مان بده که ناوقت شد. ما

خیلی عجله داریم.»

مار خندید و گفت:

«ای بی‌عقل‌ها! رودخانه چی و کار چی؟ همین‌که شما رانیش نزدم خدا را شکر کنید.»

دریا از عصبانیت سرخ گشت. پری گک هم ناراحت شد. هر دو دست زیر الاشه نشستند و حیران بودند که چه کار کنند و بالای که اعتماد کنند. ناگهان پری حق‌گریست. دریا دل‌آسایش کرد؛ اما پری گک هی می‌گریست و می‌گریست. دریا گفت:

«چرا گریه می‌کنی؟ آیا ناامید شده‌ای؟»

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«نه! نه! اما احساس می‌کنم خدا ما را دوست ندارد که این‌همه در کار ما بندش می‌آید. حس می‌کنم خداوند تمام دروازه‌های رحمتش را به روی ما بسته است.»

«ناامید نشو گنجشکک طلایی من! خدا ما را دوست دارد و می‌خواهد ما از سختی‌ها بیاموزیم. مگر نشنیده‌ای که فولاد را چگونه آبدیده می‌کنند. آهن وقتی فولاد و در مقابل زنگ مقاوم می‌شود که کارگران آن را خوب می‌جوشانند و خوب تاب و پیچ می‌دهند. من و تو هم تا سختی‌ها را نبینیم و نجشم زندگی ما آسان نمی‌شود. بین خیلی‌ها در این سفر به ما بد کردند؛ اما در عوض من و تو آن‌ها را شناختیم و دیگر فریب شان را هرگز نخواهیم خورد. نشنیدی که می‌گویند "آدم عاقل دو بار از یک سوراخ گزیده نمی‌شود."»

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«خوب حالا چه کنیم؟»

دریا جوابی نداشت و در سکوتی به آسمان نگاه می‌کرد که ناگهان چشمش به مرغان سفیدی افتاد که در هوا می‌پچیدند و ته و بالا می‌رفتند. او ناگهان جیغی کشید و گفت:

«هی پری! رودخانه را پیدا کردم.»

پری بی باور به او نگاه کرد:

«شوخی نکن! من و تو در میان انبوه درختان نشسته ایم.

از کجا تو توانسته ای رودخانه ببینی؟»

دریا دستش را بالا کرد و از لابلای شاخه های درختان،

مرغکان سفیدی را نشان داد که در آسمان می چرخیدند

و ته و بالا می رفتند:

«دیدید؟! این مرغکان مخصوص رودخانه ها و دریاها

اند، جای دیگری یافت نمی شوند.»

پری که مرغ های سفید را دیده بود جستی زد و با

خوشحالی گفت:

«یالا بدو! معطل نکن!»

هر دو به سمت رودخانه دویدند و لحظه هایی بعد خود

را در کنار رودخانه ی خروشان دیدند که از میان درختان

بلند و سبزی با آهنگ دل نشینی می گذشت.

پری گفت:

«این هم رودخانه؛ اما من و تو مروارید را چطور بدست

بیاوریم؟»

دریا چرتی زد و گفت:

«بیا که از ماهی ها کمک بگیریم. خیلی دوست دارم

ببینم که ماهی ها چقدر صداقت دارند.»

او این را گفت و در کنار آب نشست و صدا زد:

«هی ماهی قزل آلا بیا کارت دارم!»

ناگهان آب به جنب و جوش افتاد و در نزدیکی آن ها

ماهی خوش خط و خالی سر از آب بیرون کرد.

«آه پسرک قشنگ! چه خوش آهنگ و دل پسند مرا صدا

کردی! بگو چه کار داری؟!»

دریا گفت:

«قزل آلا ی عزیز! ما به کمکت ضرورت داریم. اگر امکان

دارد به عمق رودخانه برو و برای ما یک صدف دریایی

پیدا کن. ما مروارید آن صدف را برای نجات کسی نیاز

داریم.»

ماهی گفت:

«آه! من گرسنه ام... هوس خوردن پسته دارم؛ اما این

پسته ها چنان بر شاخ درخت محکم و مستحکم اند که

با هیچ باد و طوفانی به آب نمی افتند. تازه هم که بیفتند

چنان پوست کلفتی دارند که ما برای شکستنش توانی

نداریم. لطفاً برایم چند عدد پسته بدهید تا قوت رفتن به

عمق آب ها را داشته باشم.»

انگار نوبت گنجشک شدن و پرزدن پری گک شده بود. او

برخاست و خودش را تکانی داد و ناگهانی به گنجشک

طلایی و زیبایی تبدیل شد. او نوری از خود پاشید و به هوارفت و با منقارش شروع به آوردن پسته کرد. دریا پسته‌ها را پوست کرد و به ماهی داد. ماهی که سیر شد چشمکی زد و گفت:

«تشکر! سیر شدم. این پسته‌ها خیلی مزه‌دار بودند. حالا می‌روم و از عمق آب برای شما مروارید نفیسی می‌آورم.» هر دو کنارهم نشستند و منتظر برگشت ماهی قزل‌آلا شدند. پری حس می‌کرد که ماهی هم مانند دیگران شاید آن‌ها را فریب دهد و دیگر برنگردد. اما دریا امید به برگشت او داشت. دیری نگذشت که قزل‌آلا سر از آب بیرون کرد. در دهانش صدفی می‌درخشید و نور سفیدی ساطع می‌کرد. دریا به عجله دست دراز کرد و مروارید را از دهن ماهی گرفت و از او تشکری کرد:

«ماهی عزیز! تشکر! در کار تو واقعا صداقت بود. تو خیلی خوبی!»

ماهی قزل‌آلا سری شور داد و گفت:

«راستش هیچ چیزی به شیرینی صداقت نیست. وقتی شما با صداقت تمام از درخت پسته چیدید، پوست کردید و به من دادید منت دار شما شدم و اگر به قولی که دادم عمل نمی‌کردم وجدان من ناآرام می‌شد.»

پری گک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «راست می‌گویی! تو واقعا موجود خوب، بی‌ضرر و صادقی هستی.»

وقت کمی مانده بود و باید آن‌ها به عجله خود را به پیش خرس‌ها می‌رساندند. آن‌ها از ماهی بار دیگر تشکری کردند و به سمت جنگل دویدند.

بعد از این همه سرگردانی جنگل را خوب بلد شده بودند و خیلی زود توانستند غار خرس‌ها را پیدا کنند. خرس‌ها دوباره آتش روشن کرده بودند و در حال جوشاندن آب بودند که صدای دریا را شنیدند:

«صبر کنید! صبر کنید!»

خرس بزرگ نزدیک آمد و گفت:

«اگر دست خالی آمده باشید وای به حال جوجه‌های روباه است.»

دریا دستش را دراز کرد و مروارید را پیش چشم خرس گرفت. مروارید ناگهانی در کف دست او برق زد و نور سفیدی به غار ریخت.

خرس حیرت‌زده شد:

«آه! آفرین! راستش ماهی‌های رودخانه از ما خوش‌شان نمی‌آید؛ چون ما خیلی آن‌ها را شکار کردیم و خوردیم.»



اگر به آن‌ها می‌گفتید که این مروارید را به خرس‌ها می‌بریم شاید هرگز حاضر نمی‌شدند به شما بدهند. اگر شما نبودید شاید ما هرگز به این مروارید نمی‌رسیدیم.» همه خرس‌ها نزدیک آمدند و به مروارید نگاه کردند. از سیمای شان خوشحالی می‌بارید. دریا مشتش را بست و دستش را کنار کشید:

«راستش ما را خیلی فریب دادند. تا نخست جوجه‌های روباه را تحویل ندهید ما مروارید را به شما نمی‌دهیم.» خرس بزرگ روگشتاند و رفت و لحظه‌هایی بعد با جوجه‌های روباه برگشت:

«بیایید این‌هم جوجه‌ها!»

دریا جوجه‌ها را تحویل گرفت و مروارید را به خرس داد و بعد به عجله به سمتی که روباه مادر را در حال گریه دیده بودند، دویدند.

روباه که مایوس و ملول سر بر روی پاها گذاشته بود به محض این‌که آن‌ها را دید خیز انداخت و دوید و همین‌که به جوجه‌هایش رسید آن‌ها را بغل کرد و بوسید و اشک از چشم‌هایش جاری شد. پری نزدیک رفت و بر سر او دستی کشید و گفت:

«خوب شکر که جوجه‌هایت صحیح و سالم برگشتند.»

حالا به ما مسیر چشمه‌ی لاجوردی را نشان بده که وقت ما تنگ است... ما باید به نجات مردم دیگری بشتابیم.» روباه؛ اما با جوجه‌هایش دوید و دور رفت و بعد از دور شروع به خندیدن کرد:

«هاهاها... شما چه احمق‌های ساده‌ای هستید. من برای فریب شما جوجه‌هایم را نزد خرس‌ها گذاشته بودم. در اصل من با خرس‌ها برای بدست آوردن مروارید نقشه کشیده بودم... مگر شما در داستان‌ها نخوانده‌اید که روباه مکار است و خلقی را با دم خود فریب می‌دهد.» پری و دریا که بار دیگر سخت متاثر شده بودند، زار به روباه نگاه می‌کردند. روباه ادامه داد:

«راستش! ما باید برای بدست آوردن مروارید مکر می‌کردیم. ما و خرس‌ها تاجی برای سلطان جنگل یعنی شیر بزرگ، ساخته‌ایم. تاج فقط مرواریدی کم داشت که هرچه تلاش کردیم نتوانستیم بدست بیاوریم. همین‌که بوی شما در جنگل پیچید و چشم ما شما را دید گفتیم از شما برای بدست آوردن مروارید استفاده کنیم. خیلی ممنون تاج ما تکمیل شد. حالا ما می‌توانیم آن را به سلطان جنگل هدیه بدهیم.»

روباه این‌را گفت و با جوجه‌هایش دوید و رفت و



لحظه‌هایی بعد در میان انبوه درختان گم شد. دریا و پری گگ متاثر در پناه درختی نشستند. از این که باربار فریب می‌خوردند متاثر بودند.

پری با خودش نجوا می‌کرد: «همه کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، بی‌فایده بود.»

دریا آهسته گفت: «نه مادرکلانم می‌گوید: "نیکی می‌کن و به دجله انداز تا ایزد در بیابانت دهد باز." شاید در عقب همین کارهایی که تو بی‌فایده می‌گویی، فایده‌های بزرگی نهفته باشد که ما بی‌خبریم.»

«ها این را باربار گفتی. می‌ترسم تمام عمر ما به همین کارها بگذرد و سرزمین پری‌ستان هم چنان در طلسم دیوها باشد. هی‌هی! وقت ما خیلی ضایع شد. خیلی فریب خوردیم.»

دریا سرش را تکان داد و گفت:

«نه! حد اقل یاد گرفتیم که بالای هرکس اعتماد نکنیم. یاد گرفتیم که قبل از این که کاری انجام دهیم، باید اول عواقبش را بسنجیم. در این دنیا هر کس بخاطر نفع شخصی خود، دیگری را فریب می‌دهد. از ناچاری دیگران استفاده می‌کنند. مادرکلانم می‌گوید: "خوشی اشخاص فریبکار زودگذر است و همان لحظه‌ای

است که فکر می‌کنند پیروز شده اند؛ اما دیر یا زود نتیجه برعکس دارد. خیلی زود به عذاب وجدان دچار می‌شوند و خداوند آن‌ها را به خاطر بدی‌های شان مجازات می‌کند. اما نیکی بی‌پاداش نمی‌ماند." حالا اشک‌هایت را پاک کن و ناامید نشو! مگر یادت رفت که گفته بودی با تو که باشم هیچ وقتی ناامید نمی‌شوم.»

پری گگ اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«نه، ناامید نمی‌شوم... ناامید نمی‌شویم...»

دریا که فکری به ذهنش رسیده بود با وجدی گفت:

«یک مفکوره!»

پری گگ هیجانی شد:

«بگو! چه؟»

دریا گفت:

«اگر برویم و از فریب این موجودات به سلطان جنگل شکایت کنیم چه؟»

پری گفت:

«اما پیدا کردن سلطان جنگل در میان این جنگل بی‌سر و پا کار آسانی نخواهد بود.»

«ها می‌دانم؛ اما این بار از تو کمک می‌گیرم.»

پری متعجب شد:

«چطور؟»

پرز و برو و بر فراز جنگل پرواز کن! وقتی محل بود و باش او را یافتی برگرد و بیا که باهم به نزدش برویم.» پری انگار پیشنهاد دریا را نپسندیده باشد با اخمی گفت:

«نه، من تو را تنها رها نمی‌کنم. این جنگل خیلی حیوانات مکار و ظالمی دارد.»

از بابت من پریشان نباش! دلم گواهی می‌دهد که زود برمی‌گردی. تا زمان آمدنت من بر سر درختی بالا می‌شوم و پسته نوش جان می‌کنم.»

پری گک وقتی دید چاره‌ای دیگری نیست پیشنهاد دریا را قبول کرد و تبدیل به گنجشکک طلایی شد، پرزد و به هوا رفت. بال‌های طلایی او شروع به درخشش کردند. او چرخ بر سر دریا زد و گفت: «رفیق شفیق! مواظب خودت باش!» این را گفت و رفت. دریا هم رفت و بر سر درختی بالا شد و شروع به پسته چیدن کرد. پسته‌ها را دانه دانه می‌چید، پوست می‌کرد و می‌خورد. هنوز کامل سیر نشده بود که گنجشکک طلایی بر گشت و نزدیک او بر سر شاخی نشست.

«پیدا کردم. جای سلطان جنگل خیلی دور نیست. او

بر سر تپه‌ای پر از درخت و سنگ، در همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.»

دریا از خوردن پسته دست کشید و از درخت پایین شد. گنجشکک هم پرزد، رفت و در کنار او بر زمین نشست و تبدیل به پری گشت. پری که راه را می‌دانست پیش شد و دریا از پشت سر او حرکت کرد. هر دو رفتند و رفتند تا به قصر سلطان جنگل رسیدند.

قصر خیلی بزرگی بود. شیر در بالابند سالون نشسته بود و وزیرها و روسای او در دو سمت سالون دست بر سینه ایستاده بودند. دریا و پری اجازه ورود خواستند. درخواست آن‌ها فوری به سمع سلطان رسید و او به نوکرهایش امر کرد که مهمانان را به نزدش بیاورند. دریا و پری گک به داخل رفتند و به شیر سلام کردند، خمی به کمر انداختند و یک صدا گفتند:

«عمر سلطان فزون باد! درد و بلا از جان سلطان دور! چشم دشمنان سلطان کور! قصر با شکوه سلطان پر از نور!»

سلطان که تا حال چنین الفاظ شیرینی نشنیده بود در دل قند آب کرد و از حضور پسرک و دخترک زیبا به وجد آمد:





«آه! چه الفاظ خوشی! چه کودک‌های با تربیت، با ادب و اخلاقی! به دربار من خوش آمدید!»

دریا که منتظر فرصت بود شروع به شکوه کرد:

«ای سلطان عادل! ای سلطان بزرگ‌دل! ما خوش نیامدیم. ما تا به پیش تو رسیدیم به صد مشکل برخوردیم. در قلمرو تو فریب‌کاری‌های زیادی وجود دارد. ما در جنگل بی‌کران تو در جست‌وجوی چشمه‌لاجوردی بودیم که ما را فریب دادند. حالا ما به هیچ‌کسی در سرزمین تو اعتماد نداریم. عدالت و پادشاهی تو نزد ما به زیر سوال رفته است.»

موی بدن شیر از شنیدن سخنان دریا سیخ شد. رنگش کبود گشت و شروع به غریدن کرد. چنان غرید که دیوارهای قصر به لرزه افتاد:

«یالا تمام رعایا مرا فرا بخوانید!»

همه بیرون دویدند و دیری نگذشت که تمامی حیوانات جنگل یکی بعد دیگر وارد قصر شدند.

او همه را در سالون بزرگ قصر در چند ردیف ایستاد کرد و پرسید:

«خوب حالا بگویید که کدام یکی از این‌ها شما را فریب داده است؟»

پری‌گک با دستش به سوی زاغ اشاره کرد:

«زاغ! او در بدل آدرس رودخانه‌ی سبز از ما خواست تا برایش آشیانه بسازیم. ساختیم؛ اما او آدرس غلطی به ما داد.»

سلطان نگاه‌تندی به او انداخت و گفت:

«خوب دیگر؟»

«مار! مار از ما خواست تا برایش شیر غزال ابلق برایش بیاوریم تا پوستش به آسانی کنده شود و به راه بیفتد. برایش شیر غزال بردیم، نوش جان کرد. پوستش افتاد؛ اما آدرسی به ما نداد. گفت بروید و خوش باشید که شما را نیش نزدم.»

«خوب دیگر؟»

پری روی خود را به طرف روباه و خرس که از شدت ترس می‌لرزیدند کرد و گفت:

«روباه و خرس هم خیلی حیوانات بدی اند. آن‌ها دست‌شان را یکی کردند و ما را فریب دادند. خرس‌ها از ما خواستند تا در بدل رهایی جوجه‌های روباه برای‌شان مروارید بیاوریم، در حالی‌که روباه برای فریب ما جوجه‌هایش را نزد خرس‌ها به امانت گذاشته بود. ما با زحمات زیادی مروارید پیدا کردیم و به آن‌ها دادیم؛

اما آن‌ها بالای ما خندیدند و گفتند که مروارید را برای تاج سلطان جنگل می‌خواستند و در اصل از چشمه‌ی لاجوردی اطلاعی ندارند.»

شیر در حالی که از سیمایش خشم می‌بارید در سالون شروع به راه رفتن کرد. چند بار از مقابل صف حیوانات رفت و آمد و ناگهان در مقابل خرس بزرگ ایستاد و از گردن او گرفت و تکان داد:

«تو احمق نشرمیدی که این دخترک و پسرک با ادب و نیک‌سرشت را فریب دادی؟! تو احمق از تنه و توشه‌ی خود نشرمیدی که با حیوان مکار و زبونی مثل روباه دست یکی کردی و این‌ها را اذیت کردی؟»  
خرس که تاج زرینی را در پشت سرش پنهان کرده بود به شیر نشان داد و گفت:

«ما برای جلالتماب شما تاج درست کردیم. نگاه کنید که در وسط چه مروارید درخشانی دارد. چاره‌ای جز فریب نداشته‌ایم. هیچ‌کسی قادر به آوردن چنین مروارید نفیسی نبود.»

سلطان جنگل تاج را از دست خرس گرفت، به آن نگاهی انداخت و گفت:  
«اوه! پس این‌طور!»

خرس بزرگ به سوی روباه و چوچه‌هایش چشمکی زد و تا خواست چیزی بگوید سلطان جنگل تاج را بلند کرد و با شدت بر زمین کوفت. تاج شکست و نگین‌ها و مروارید به داخل سالون پاشان شدند. او غرید:

«من تاجی را که با فریبکاری ساخته شده باشد، کار ندارم و هرگز بر سر نمی‌گذارم. برای من، صلح و آرامش، راستی و صداقت، تاج است، فهمیدید! اگر می‌خواهید مرا خوشحال بسازید پس راستکار باشید نه فریبکار.»  
خرس‌ها، روباه و چوچه‌هایش، مار و زاغ از کردار خود پشیمان بودند؛ اما پشیمانی دیگر سودی نداشت. آن‌ها دیگر از چشم سلطان جنگل افتاده بودند و اهمیت خود را از دست داده بودند.

سلطان جنگل به سربازانش امر کرد که خرس‌ها، روباه، زاغ و مار را شش ماه در زندان سیاه جنگل بیندازند تا برای حیوانات دیگر درس عبرت گردد و دیگر کسی را فریب ندهند. سربازان دویدند و دست و پای آن‌ها را بستند و از قصر بیرون بردند. آن‌گاه سلطان به دریا و پری روگشتانند و پرسید:

«خوب بالاخره من نفهمیدم شما در پی چه بودید که این‌همه فریب خوردید؟»

دریا شمرده گفت:

«ما در جست وجوی چشمه‌ی لاجوردی هستیم.»

سلطان متعجب پرسید:

«چشمه‌ی لاجوردی؟»

«بلی چشمه‌ی لاجوردی!»

شیر خندید و گفت:

«فکر کنم بازهم مگری در کار باشد. چون من عمری را در این جنگل زیسته‌ام؛ اما چشمه‌ی لاجوردی ندیده‌ام.»  
دریا و پری گک به یک‌دیگر نگاه کردند و باورشان نمی‌شد که خاله کم‌پیرک آن‌ها را فریفته باشد.

«اهای پیر خرفت! بیا پرده از این راز بردار!»

صدای سلطان جنگل بود که بوم را خطاب قرار داده بود. بوم که در صف وزیرها ایستاده بود عینک‌هایش را جابه‌جا کرد، با تشریفات خاصی نزدیک آمد و بالش را بر سینه کشید، سرش خم‌اند و به خودش قواره‌ای فلیسوفانه گرفت و گفت:

«بنده در پابوسی و عرض ادب به درگاه سلطان والاشان حاضر است.»

«جناب دانشمند! پرده از راز چشمه‌ی لاجوردی بگشای! این پسرک و این دخترک قشنگ و ناز را انگار کسی به

دنبال نخود سیاه فرستاده است!»

بوم نگاه به دریا و پری انداخت عینک‌هایش را جابه‌جا کرد و بعد شمرده پرسید:

«اگر زحمتی نیست بگویید که چرا شما در پی چشمه‌ی لاجوردی هستید؟»

دریا جواب داد:

«راستش سرزمین پری‌ستان به طلسم دیوهای سیاه درآمده و ما باید روح آن سرزمین را از چنگ دیوها آزاد کنیم. از آن جایی که ما کوچک هستیم و زور و نیرویی نداریم در پی آنیم تا خود را به چشمه‌ی لاجوردی برسانیم و از آب آن بنوشیم تا نامرئی گردیم. آن‌گاه می‌توانیم خود را به شیشه‌ای که روح سرزمین پری‌ستان در آن زندانی است و نزد دیوهای سیاه است، برسانیم.»

بوم دانشمند خندید و گفت:

«حتما خاله کم‌پیرک از چشمه لاجوردی برای شما گفته است؟!»

دهن هر دو از تعجب باز ماند و بوم دانشمند ادامه داد:

«حتما او به شما تعویذی هم داده است؟!»

تعجب دریا و پری چنان زیاد شد که نزدیک نقش زمین شده بودند. بوم گفت:



«راز چشمه لاجوردی در همان تعویذ است.»

دریا با ناباوری دست برد و تعویذ را از گردنش باز کرد و به آن نگاهی انداخت. بوم خندید و گفت:

«نترس باز کن! چشمه در همین تعویذ است.»

دریا تعویذ را باز کرد و فقط در آن پارچه کوچک لاجوردی دید. بوم نزدیک آمد، عینک هایش را بار دیگر جابه جا کرد و سر بالش را به زیر الاشه برد و با اکت پروفیسورانه‌ای گفت:

«همین پارچه در اصل چشمه‌ی لاجوردی است. به هر آبی که بزیند آن آب جادو می‌شود و کسی که آن را بنوشد نامرئی می‌گردد.»

سلطان جنگل اخمی انداخت و با صدایی خوف‌ناکی پرسید:

«تو این همه راز کجا می‌دانی؟»

بوم به سمت او روگشتاند سرش را خم کرد و با تعظیمی گفت:

«سرور من! من کتاب می‌خوانم. من در باره همه چیز از کتاب‌ها می‌دانم. من راجع به خاله کم‌پیرک و جادوهای او در کتاب "ده جادوگر برتر" خوانده بودم. اگر رویاه، خرس، مار و زاغ هم کتاب‌خوان بودند این پسرک و

دخترک قشنگ را فریب نمی‌دادند و اگر در میان ما خر کتابی خوانده بود و دانشی داشت، جایش در صدر و در میان وزیرها بود نه این‌که تمام وقت بار ببرد و طعنه‌ی خربودن بخورد.»

خر که در پشت صف وزیرها ایستاد بود، عر کشید و به فرموده بوم دانشمند اعتراض کرد؛ اما سلطان وقعی نگذاشت و با چشم و ابرو به او اشاره کرد که خاموش باشد. خر خاموش شد و بوم دانشمند ادامه داد:

«بلی سرور من! داشتم راجع به فواید کتاب‌خوانی می‌گفتم. اگر گاهی شما هم فرصت کردید چیزی بخوانید سطح آگاهی شما بالا می‌رود و در تصمیم‌گیری‌های شما تاثیر مثبت می‌کند.»

سلطان که دید گپ بوم دانشمند به نصیحت او کشید و با دست اشاره کرد و گفت:

«درست شد... بس است، بس است... دانسته شد.»

دریا و پری که حالا از راز تعویذ واقف شده بودند، عجله به رفتن داشتند. از این‌رو دست به سینه گذاشتند، چند قدم به عقب رفتند و در حالی که خود را دولا می‌کردند، گفتند:

«تن سلطان بی‌درد! عمر سلطان هزار! ما باید برویم.»

انشالله باز به زیارت جلالتماب شما خواهیم آمد.»  
سلطان که بار دیگر از سخنان شیرین آنان در دل قند آب  
می‌کرد، دستی بالا کرد و گفت:

«بروید! سلامت! پیش روی تان خوبی! مواظب خود  
باشید!»

آن‌ها روگشتاند و رفتند و همین‌که از قصر بیرون شدند  
دریا رو به پری کرد و گفت:

«با نوشیدن آب جادویی یک ساعت ناپدید می‌شویم.  
اگر حالا پارچه لاجوردی را به چشمه‌ای بیندازیم و آب  
آن را بنوشیم به قصر دیوها رسیده نمی‌توانیم. باید آب  
جادویی را بعد از گرفتن تیر چوبی از خاله کم‌پیرک،  
بنوشیم و زود خود را به قصر دیوها برسانیم.»  
پری گک گفت:

«پس نخست باید خود را به خاله کم‌پیرک برسانیم.»  
دریا سرشور داد و گفت:

«البته»

\*\*\*

هوا رو به تاریکی می‌رفت و قاب نقره‌فام ماه، رُخش را از  
پس ابرها نمایان می‌کرد که دریا و پری به نزدیک خانه‌ی

خاله کم‌پیرک رسیدند. با رسیدن آن‌ها دروازه به خودی  
خود باز شد و دریا و پری گک به داخل پا گذاشتند. خاله  
کم‌پیرک که روی چوکی گک چوبی خود نشست و با دو  
دست عصایش را محکم گرفته بود با دیدن آن‌ها خندید  
و گفت:

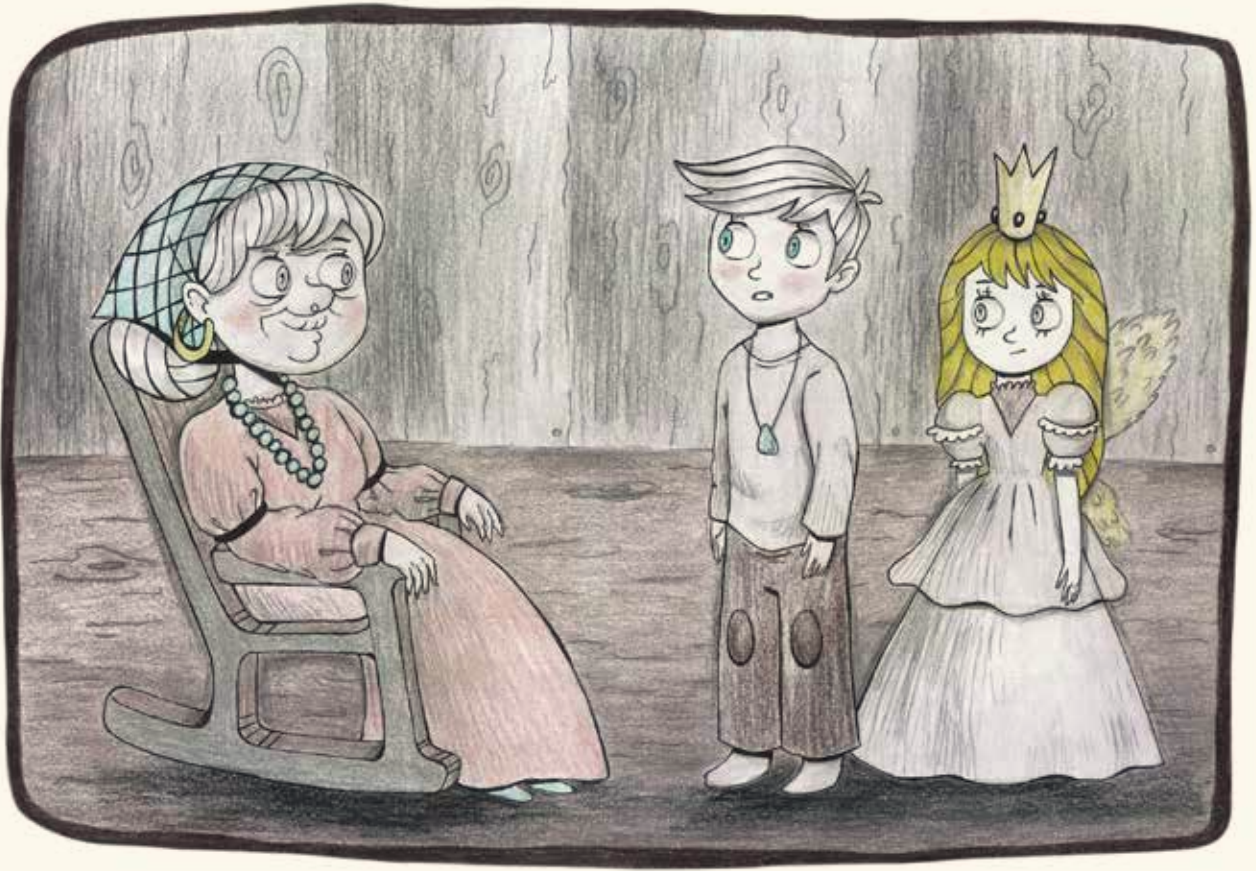
«خوش آمدید! خوش آمدید!»

هر دو ناخشنود در مقابل او ایستادند. پری گک گفت:

«خاله چرا ما را سرگردان کردی و پشت نخود سیاه  
فرستادی؟!»

خاله کم‌پیرک بادی به غبغبه انداخت، اخم‌هایش را  
درهم کشید و چروک پیشانی‌اش را زیاد ساخت:

«هی دختر جان! خیلی جوش زن! تو هنوز کودکی و نیاز  
به شناختن و دانستن داری. تو باید برای زندگی بهتر با  
خوبی‌ها و بدی‌های این جهان آشنا شوی... همه چیز  
این دنیا گل‌وگل‌زار نیست. این دنیا بر علاوه که خوبی‌ها  
و زیبایی‌های فراوانی دارد، پر از دغل، ریا و ستم‌گری هم  
هست، پر از زشتی‌ها و بدی‌ها هم هست. تو باید برای  
زندگی بهتر با همه چیز این دنیا آشنا شوی... راستش من  
با این کارم به شما دو درس بزرگ دادم. یکی این‌که به هر  
کسی اعتماد نکنید و متکی به خود باشید و دوم این‌که





هیچ وقتی منتظر پاداش کسی برای این که برایش کار نیکی انجام داده‌اید، نباشید. نیکی هیچ وقتی فراموش نمی‌شود و یک روز نه یک روز ثمر آن را می‌چشید.»

خاله کم‌پیرک گوژپشت از جایش برخاست و عصازنان به پس‌خانه‌ی اتاق خود رفت. چند لحظه بعد با تیر چوبین از آن جا بیرون آمد. تیر را به سمت دریا دراز کرد و گفت:

«این را بگیر و با من بیا!»

خاله کم‌پیرک پیش، دریا و پری‌گک از عقب او روان شدند. خاله کم‌پیرک عصازنان به لب چشمه‌ی نزدیک خانه‌اش رفت و به دریا اشاره کرد تا پارچه‌ی لاجورد را در چشمه بیندازد. دریا پارچه را در چشمه انداخت و چشمه در یک چشم برهم‌زدن لاجوردی شد.

خاله کم‌پیرک گفت:

«از این آب که نوشیدید برای یک ساعت ناپدید می‌شوید و هرچه در دست تان باشد نیز ناپدید می‌شود. در این صورت به راحتی داخل قصر دیوها شده می‌توانید. وقتی از دروازه قصر بیرون شدید با تیر چوبین قلب دیو بزرگ را نشانه بگیرید. چون شیشه عمر دیوها در قلب دیو بزرگ است، با شکستن آن، همه از بین می‌روند.»

همین که حرف خاله کم‌پیرک تمام شد دریا و پری کنار چشمه نشستند و به عجله از آب لاجوردی نوشیدند و خود را سیراب ساختند و همان دم ناپدید گشتند.

خاله کم‌پیرک که دیگر آن‌ها را نمی‌دید، گفت:

«آهای دخترک خوشگل! آهای پسرک جمیل! حالا من هم شما را دیده نمی‌توانم. بروید و وقت را از دست ندهید... بروید که وقت شما تنگ است.»

## دریا و تیر چوبین

ستاره‌ها از فراز آسمان چشمک می‌زدند انگار دو موجود نامرئی را که به کشتن دیوهای سیاه می‌رفتند، می‌دیدند. ماه برآمده بود و خودش را به تالاق آسمان رسانده بود تا سر راه دریا و پری‌گک روشنی کند و برای آن‌ها موفقیت آرزو کند.

دریا و پری‌گک به قصر دیوها رسیدند. مانند قبل، در بزرگ قصر قفل بود و کلید در نزد دیوی بود که در آن سوی در، در زیر رواقی به خواب رفته بود. پری‌گک مانند قبل خودش را گنجشکک ساخت، پر زد و رفت و کلید را از گردن پاسبان برداشت و آورد. آن‌ها در را باز کردند و به داخل رفتند. دریا و پری دیگر نمی‌ترسیدند و هم‌چو راه بلدی در قصر قدم برمی‌داشتند. دیوها این بار خری کشته بودند و سر آتش گذاشته بودند تا کباب شود. پری با دیدن خر در حال کباب شدن به یاد گپ بوم دانشمند افتاد که گفته بود: «اگر خر کتابی خوانده بود و دانشی

داشت جایش در صدر و در میان وزیرها بود نه این‌که تمام وقت بار ببرد و طعنه‌ی خربودن بخورد.» آن وقت با خودش خندید و تا خندید دریا از دستش گرفت و او به گوشه‌ای برد و آهسته گفت: «هی! از یاد مبر که آن‌ها اگر ما نمی‌بینند؛ اما صدای ما را می‌شنوند.» پری این بار صدایش را ته کشید و گفت: «دست خودم نبود. با دیدن خری که داشت کباب می‌شد به یاد حرف بوم دانشمند افتادم.» دریا به راه افتاد و با صدایی آرامی گفت: «وقت این حرف‌ها نیست. زود شو بیا که تا وقت ما تمام نشده است کار دیوها را تمام کنیم.»

آن‌ها از پله‌های زینه شتابان بالا رفتند و خود را به منزل دوم رساندند و تمامی اتاق‌ها را جست‌وجو کردند مگر شیشه‌ی روح پری‌ستان را پیدا نکردند. دریا گفت:

«حالا کجا را بگردیم؟»

پری‌گک چرتی زد و گفت:

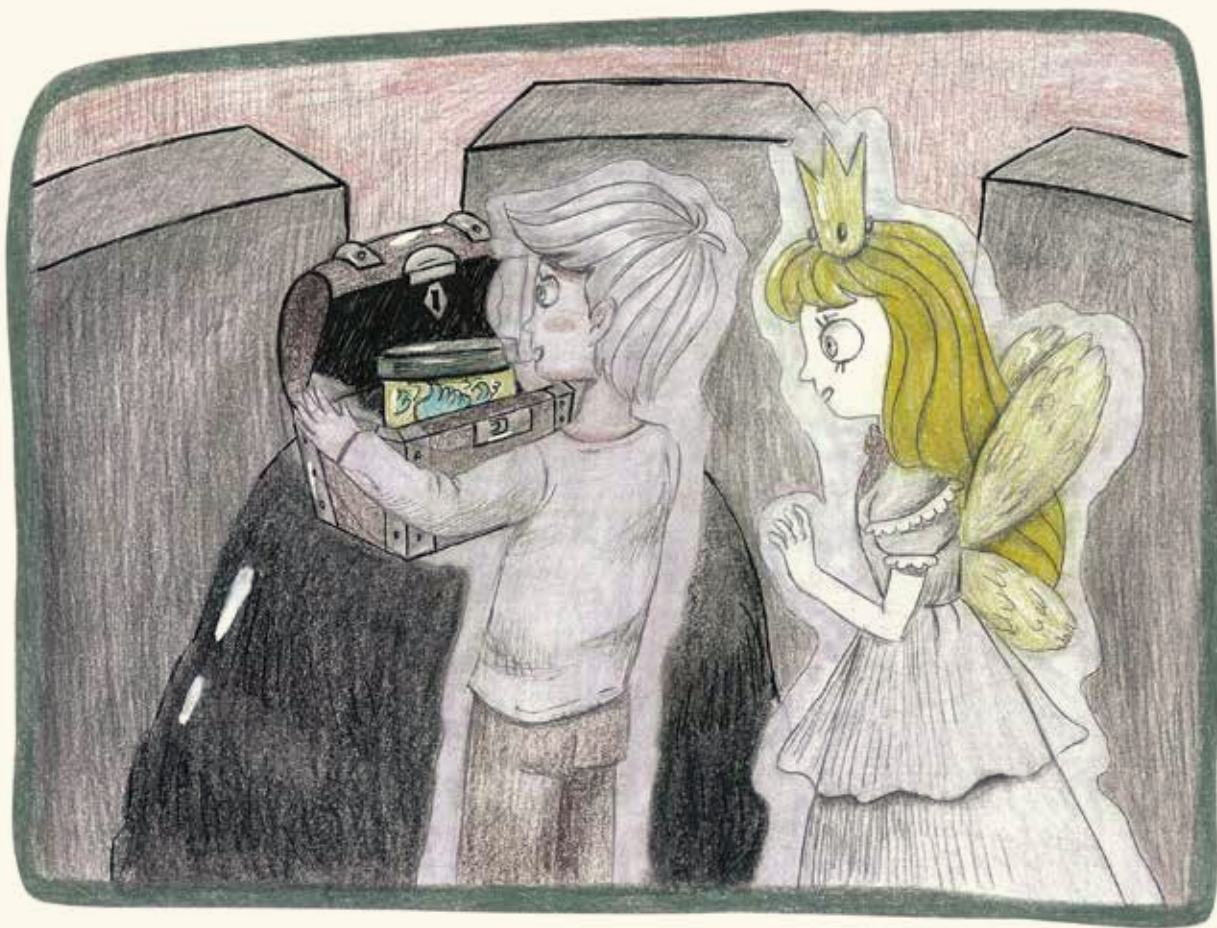


«فکر کنم که شیشه روح پری ستان را در یکی از برج‌ها پنهان کرده باشند. چون آن‌جا به آسانی دست یافتنی نیست و رسیدن برای همه محال است.»

دریا به او آفرین گفت و به سمت برج دوید. هر دو از زینه‌های پیچ‌وتاب خورده‌ی برج بالا رفتند و در انتهای آن به شیشه روح پری ستان رسیدند. شیشه در صندوقی گذاشته بود و صندوق بر روی سنگی سیاه مرمی. دریا معطل نکرد و صندوق را بغل زد تا واپس از زینه‌ها پایین شود. اما به محض این‌که او صندوق را برداشت برج لرزید و هیاهوی دیوها بلند شد: «های دزد! های پری! های آدمی‌زاد! های بدو! های نمان!» هرکس چیزی می‌گفت و به سمت گری می‌دوید و با برداشتن آن به سالون‌ها، اتاق‌ها، رواق‌ها و بام‌ها می‌دوید تا بیگانه‌یی را که برای ربودن شیشه روح پری ستان آمده بود، دستگیر کند و یک لقمه‌ی خام کند. عجب تماشایی شده بود! دیوها که فقط بوی آدمی‌زاد و پری را استشمام می‌کردند و آن‌ها نمی‌دیدند سرگردان از این طرف به آن طرف می‌دویدند و یکی از دیگری می‌پرسیدند که کو؟ کجایند؟ چه شدند؟ اما هیچ‌کس جوابی نداشت. تا دیوها سراسیمه و سرگردان به بام رسیدند دریا و پری

از برج پایین شدند و بعد از طی کردن زینه‌ها خود را به صحن قصر رساندند و آن‌گاه نعره زدند: «های دیوهای سیاه! های لعنتی‌های بدجنس! ما در صحن قصر هستیم و شیشه روح پری ستان هم نزد ماست. بیایید و اگر ما را دیدید دستیگر کنید و یک لقمه‌ی خام کنید!» با شنیدن صدای دریا و پری همه به صحن حویلی ریختند؛ اما هرچه جست‌وجو کردند کسی را ندیدند. آن‌ها بوی پری و آدمی‌زاد استشمام می‌کردند؛ اما کسی را نمی‌دیدند. دیو سیاه و کلان هم آمده بود و از این رواق به آن رواق می‌دوید و سراسیمه در پی یافتن دریا و پری بود که دریا با تیر چوبین قلب او را نشانه گرفت و شلیک کرد. تیر رفت و مستقیم بر قلب او نشست و او آخ محکمی کشید و به پشت افتاد و آن‌گاه دیوها یکی بعد دیگری شروع به افتادن کردند و قصر شروع به لرزیدن کرد. دریا و پری گگ به سمت در قصر دویدند و وقتی به بیرون از قصر رسیدند قصر شروع به ریختن کرده بود و ابر آتشین شروع به باریدن.

آن‌ها که دیگر مرئی شده بودند بر سر تپه‌ای بلندی بالا شدند و از دور به تماشای قصری پرداختند که همراه با دیوها به خاک و خاکستر مبدل می‌شد.



## دریا و روح پریستان

تاریکی رخت سفر بر بست و روشنایی دوباره کوچ آورد. دریا و پری‌گک به پریستان رسیدند. دریا، صندوقچه را باز کرد و شیشه روح پریستان را بیرون کرد و شکست. آن‌گاه روح پریستان آزاد شد و رنگ خاکستری جایش را به طراوت و سرسبزی داد. ابر سیاهی هم که بر سر آسمان پریستان خیمه زده بود، دور شد و آسمان پریستان روشن‌روشن گشت. دوباره کوه‌های لاجوردی، آسمان آبی، رودخانه‌ی نیلی و آفتاب طلایی مهمان پریستان شد. پری‌ها از اغما نجات پیدا کردند و همه قشنگ و درخشان شدند. پدر و مادر پری‌گک دوباره بر تخت نشستند. نگین شمشیر پادشاه پریستان، سر جایش آمد و پریستان دوباره آباد شد و رونق یافت. دریا به پری‌گک لبخند زد و گفت:

«مبارک! من و تو کامیاب شدیم.»

پری که از خوشی در لباس نمی‌گنجید، گفت:

«راستش اگر تو نبودی من به تنهایی هیچ‌وقتی کامیاب

نمی‌شدم.»

دریا که کارش را به پایان رسانده بود، گفت:

«راستش من باید بروم! خانواده‌ام حالا خیلی نگران شده‌اند. باید بروم تا از نگرانی و تشویش خلاص شوند. به مادر جان و مادرکلان خود این داستان را تعریف خواهم کرد. آن‌ها پایان خوش هر داستانی را دوست دارند. داستان من و تو هم پایان خوشی داشت.»

پری که از رفتن دریا متاثر می‌شد، گفت:

«راستش من با تو عادت کردم. تو خیلی پسر هوشیار و خوش‌قلبی هستی!»

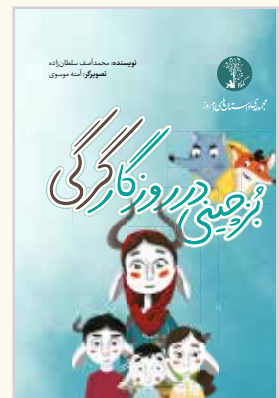
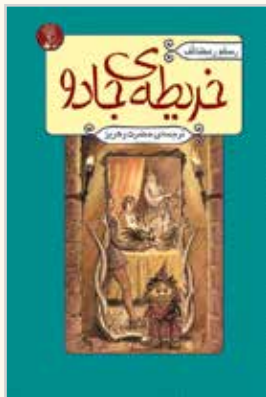
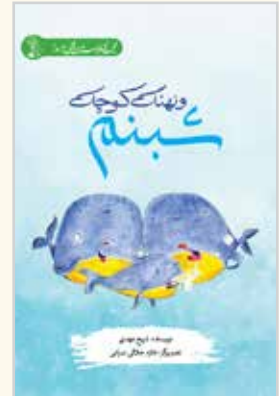
«پری جان! قرار نیست من و تو از هم جدا شویم. هر وقت دلت خواست خودت را به گنجشکی تبدیل کن و پیش من بیا!»

پری سری شور داد و گفت:

«ها، حتما می‌آیم... حتما می‌آیم... ناامید هم نمی‌شوم.»

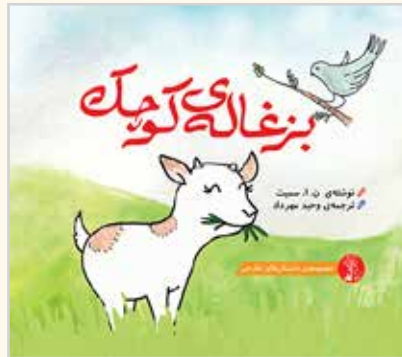
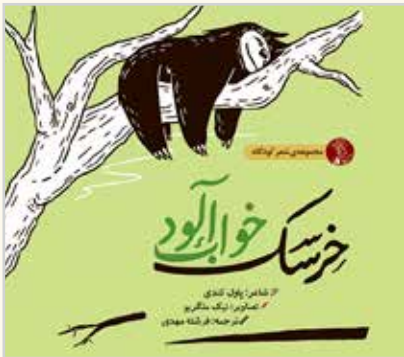


کتاب‌های دیگر گهواره





## کتاب‌های دیگر گهواره



چاپ و پخش فرامیزی این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.

این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی‌های زیر به دست بیاورید:

[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | [www.kabulbook.store](http://www.kabulbook.store)



# مجموعه کتاب‌های استان بای امروز



## گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنفاهای دوم و سوم

گروه ج: صنفاهای چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنفاهای هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنفاهای دهم، یازدهم و دوازدهم

گروه گهواره

[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | [info@gahwara.org](mailto:info@gahwara.org)

ISBN 978-9936-8077-7-8



9 789936 807778